

رمان هدیه خداوند | mahsaaa

# هدیه خداوند

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: Mahsaaa

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ۴ ۵ د

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

خلاصه:مرسانابزرگمهر دختری از جنس شیطنت، زرنگ و باهوش، دختری نمازخوان و با خدا، از جنس نور... طی ماموریتی که بهش میدن با دوست داداشش آشنا میشه، هر دوشون پلیسن و همکارن... این طور میشه که سرنوشتشون با هم رقم می خوره...  
پایان خوش

مقدمه:

آن سوی دلتنگی‌ها همیشه خدایی هست  
که داشتنش جبران همه‌ی نداشته‌هاست  
در کتاب چهار فصل زندگی  
صفحه‌ها پشت سر هم می‌روند  
هر یک از این صفحه‌ها، یک لحظه‌اند  
لحظه‌ها با شادی و غم می‌روند  
گریه دل را آبیاری می‌کند

خنده یعنی این که دل‌ها زنده‌اند  
زندگی ترکیبی از شادی و غم است  
دوست می‌دارم من این پیوند را  
گر چه می‌گویند شادی بهتر است  
اما من دوست دارم گریه با لبخند را

مرسانا

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم؛ به ساعت نگاه کردم، ساعت پنج ربع کم بود، بلند شدم و دست‌شویی رفتم و وضو گرفتم و نماز رو خوندم. آماده رفتن شدم مانتوی سبز، شلوارمشکی، مقنعه سبز و چادرم، خب تکمیل شدم، همیشه لباسای کارم رو می‌پوشم، کلی به خودم ماشاءا... میگم، وای که چه قدر من این لباسا رو دوست دارم. اومدم پایین فکر کنم همه خواب باشن.  
نوچ، زهی خیال باطل، همه بیدارن یعنی من و مامانم و مهیار داداشم، همون‌طور که می‌رفتم به آشپزخونه.

گفتم: سلام به مادر مهربونم و داداش خل وچلم، صبحتون بخیر.

مامان: سلام عزیز دل مادر، صبح تو هم بخیر.

مهیار هم در حال خوردن بود؛ فقط سرش روتکون داد. نشستم رو صندلی و رو به مهیار: داداشم آروم تر بخور، تو گلوت گیر نکنه یه وقت جواب سلاممو ندی که گناه می کنی.

سرشو آورد بالا نگام کرد و گفت: سلام صبحت بخیر، صبحانت رو بخور دیر میشه، باید برسونت اداره.

من: باشه، صبحانمو کامل خوردم و از مامان خداحافظی کردیم، نشستم تو ماشین.

\*\*\*

خوب حالا از خودم و خانواده ام براتون بگم:

من مرسانا بزرگمهر هستم 25 سالمه، پلیسم یعنی سروان هستم؛ موهام مته مهیارخرمایی رنگه، چشمام عسلیه، بینی قلمی و لبام رو نمیگم پررو میشین، مهیار هم قلمه یعنی من و مهیار دوقلو هستیم و تنها فرقی که بینمونه اینه چشمای من عسلیه ولی چشمای مهیار آبی، چشماش مته چشمای مامانمه ولی چشمای من شبیه چشمای بابامه و همچنین بابام مته خودم پلیسه و سرهنگه الان هم آمریکاست، به خاطر ماموریتشه. اسم بابام سپهره اسم مامانم مهشیده، بابام از آمریکاس ولی مامانم ایرانیه و تهران زندگی می کنیم؛ دست پختم عالیه به لطف کمک های مامانم و به کمک های پدرم از سن 15 سالگی تا الان هنرهای رزمی و غیره، همشون رو یاد گرفتم و الان هم که سروان هستم یه درجه دیگه بگیرم میشم سرگرد. همین جوری در خیالاتم با شماها حرف می زدم که یه صدای نکره ای به نام صدای مهیار بی شعور که گوشم رو پاره کرد اومد.

مهیار: مرسانا، هوی مرسانا با توام، ای بابا باز رفتی تو هیروت مرسانا.

من با تمام ریلکسی: بله داداش از خودم گاوتر.

مهیار: گمشو برو ماموریتت خوش بگذره شرت کم!

من: دلت میاد این جووری با خواهر مثل دسته گلت حرف می‌زنی؟!

مهیار: دسته گل نیستی دسته خار، خخ حالا برو مراقب خودتم باش حجابتم فراموش نشه.

من: چشم داداش منگلم بای.

از مهیار خداحافظی کردم رفتم داخل اداره، از اونجا به سمت اتاق سرهنگ به راه افتادم؛ وقتی رسیدم چادرم رو درست کردم و دوباره به در اتاق سرهنگ زدم.

سرهنگ احدی: بفرمایید.

با صدای بفرمایید سرهنگ رفتم داخل و احترام نظامی گذاشتم و یه سلام بلند بالا کردم همه جواب سلامم رو دادن، رفتم روی تک صندلی که خالی بود نشستم و سرم رو بالا گرفتم که با یه حوری بهشتی چشم تو چشم شدم.

ای خدا این حوریه یا آدم؟!

دیدم اونم عین بز زل زده تو صورتم، منم کم نیاوردم همون جووری نگاه کردم که با صدای سرفه سرهنگ احدی همه سرها برگشت به سمتش.

سرهنگ احدی: یه ماموریت جدیدی رو در پیش داریم که در این ماموریت سرگرد جدیدتون آقای تهرانی هم باهاتون شراکت دارن، در این ماموریت با شما همکاری می‌کنند؛ در ضمن ایشون سرگرد دوم هستن و حالا جزئیات ماموریتتون؛ چند روز پیش یه نفر اومد اداره و گفت: دخترش ناپدید شده و یه کارت اعتباری به دخترش

قبل از ناپدید شدنش داده که برای مواقع اضطراری ازش استفاده کنه و حالا یه نفر پیدا شده که تو تهران هفته پیش ازش استفاده کرده، میگه که می، دونه دخترش همین جاست تو تهران و یه کیف داد که توش مدارک بود از همون دختری که گم شده، اسم دختره سارا است.

من: ممنون سرهنگ از اطلاعاتی که در اختیارمون گذاشتین، کار دیگه‌ای ندارین که ما از حضورتون مرخص بشیم.

سرهنگ: نه کار دیگه‌ای ندارم، در ضمن فقط یک ماه فرصت دارید که این ماموریت رو به پایان برسونید.

من و آقای تهرانی خوشگلمون: بله قربان!

سرهنگ احدی: حالا هم می‌تونید برید و ماموریتتون رو شروع کنید.

از اتاق سرهنگ اومدیم بیرون که سرگرد خوشگلمون گفت: سروان بزرگمهر با سروان پناهی برید به این آدرسی که روی این کاغذ براتون نوشته شده و ببینید چیزی دستگیرتون میشه یا نه!

کاغذ رو ازش گرفتم و با گفتن: بله قربان، از اداره اومدیم بیرون.

سیما: قربان بفرمایید از این طرف با این ماشین میریم.

من: خوبه بریم.

طی چند دقیقه رسیدیم به مکان مورد نظر، با سیما رفتیم داخل مغازه روبه‌روی مون، من رو به مغازه‌دار که یه مرد کچل با یه دماغ گنده گفتم: سلام، میشه دوربین‌های مغازه‌تون رو چک کنیم؟

مغازه‌دار: نوچ، خانوما چی می‌خوان؟

فورا کارت پلیسیم رو بهش نشون دادم که گفت: ببخشید واقعا نمی‌دونستم پلیس هستین، بفرمایید.

سریع رفتم و توی تراکنش‌هاش گشتم، دیدم یه تراکنش ساعت یک و پنجاه و سه دقیقه بعدازظهر انجام شده، باید خودش باشه!

سیما رو به مغازه‌دار: اونی که کارت کشیده کی بوده؟

مغازه‌داره: نمی‌دونم سرم شلوغ بوده.

من: سرت انقدر شلوغ بوده که تا دم پارکینگ دنبالش رفتی!؟

مغازه‌دار: خوب با اون تلویزیون‌های صفحه تختی که خریده بود به کمک احتیاج داشت.

سیما: هی هی به من نگاه کن، قرارمون این‌طور میشه، من نمی‌تونم کارت رو برات حفظ کنم تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که به خاطر کلاهبرداری از استفاده از کارت اعتباری نزارم بیوفتی گوشه زندان، پس فقط بهمون بگو که کجا می‌تونیم این یارو رو پیداکنیم.

مغازه‌دار: با... با... باشه، حتما میگم... آدرس خونه اونو بهمون داد، منم به سرگرد گفتم اونم چند نفر رو با خودش برد به اون آدرس.

با سیما اومدیم اداره و منتظر تماس سرگرد شدیم، داشتیم با هم حرف می‌زدیم که گوشیم زنگ خورد، وا خدا این کیه بزار جوابشو بدم.

اون: سلام بیاین به این آدرس خیابان ... و بعد قطع کرد، این دیگه کیه؟

من: سیما پاشو بریم به این آدرس...

سیما: باشه.

با هم دیگه راه افتادیم وقتی رسیدم دیدم سرگرد ایستاده با یه نفر دیگه.

من: سلام، سرگرد چیزی دستگیرتون شد؟!

ارمیا: بله اون یارو گفت این جا یه ماشین پارک بوده...

(دوستان یه ماشین خیالی برای خودتون بسازین، خخخ)

اشکان: از این نوع ماشین هم فقط صد تاش هست که برای این جا ثبت نشده و همین طور که اعلام سرقتی ثبت نشده و هیچ کسی واسه سرقت از ماشین یا کیف دزدیده شده تماسی نگرفته.

من: به نظر میاد اون یه نفر نمی خواد سر و کارش با پلیسا باشه، وایسا ببینم بچه‌ها این به نظرتون عجیب نیست؟!

اشکان: چی عجیبه؟

من: این باغچه جلوی خونه بیش از حد خشکه، اینا جدیدترین آب پاش‌ها رو دارن! رفتم سمت باغچه در آب پاشو باز کردم و کشیدمش بالا، اوم، درسته این یه پریسکوپه یعنی ابزاری برای دیدن اشیائی که بالاتر از سطح چشم بیننده‌اند.

سیما: یه صدایی میاد.

ارمیا: هوای پشت رو داشته باشین.

اشکان: باشه.

من و سرگرد در رو شکوندیم و وارد خونه شدیم داخل اتاقا رو نگاه کردم و گفتم: امه.

سرگرد از پله‌ها بالا رفت، منم پشتش آروم آروم حرکت می‌کردم؛ رسیدیم به اتاق بالا هیچی نبود که سرگرد گفت: زیرزمین بریم، زیرزمین!

من: بله بریم.

هر دومون چراغ قوه‌ها و اسلحه‌هامون رو بیرون آوردیم، شروع به جستجو کردیم.

یه پرده بود کشیدمش کنار، یه مانیتور بود باهاش با استفاده از دوربین درب‌های جلویی و پشت رو نگاه می‌کردند. پوف پس فرار کردند، بیاید این‌جا... این صدای سیما بود، هر دومون رفتیم پیشش که با صحنه‌ی فجیعی روبه‌رو شدیم؛ خدای من چه قدر دختر این جاست، همشون صورتاشون زخمی بود؛ انگار که شکنجه‌شون کردند. یکی از دخترا فریاد کشید: توروخدا ما رو نزنید، به خدا غلط کردیم نزنیدمون.

فورا رفتم پیشش جیگرم سوخت وقتی این جووری دیدمشون، خدایا چه بلایی به سرشون اومده!

من: چی شده کی این بلاها رو به سرتون آورده؟ سمت چیه گلم؟

دختره زد زیر گریه و گفت: نمی‌دونم اسمم چیه ولی یه آقای باهامون تو فضای مجازی دوست می‌شد و می‌آوردمون به یکی از آدماش می‌داد، اونا هم ما رو می‌زدند و به این روز انداختنمون

من: زنگ بزنید یه آمبولانس بیاد، سریع.

پنج دقیقه بعد

اشکان: سرگرد آمبولانس رسید.

من: سریع ببردشون بیمارستان.

اشکان: واحد گشت الان تو راه بیمارستان هستند به همراه سروان بزرگمهر و سروان پناهی.

من: چیزی هم پیدا کردن اون دو تا سروان؟

اشکان: راستش رو بخوای، با اون همه مواد مخدری که به اینا دادن، شک دارم اسمشونم یادشون بیاد.

من: آدمم انقدر پست، باورم نمیشه. ایه با این میله بزرگ دخترا رو زدن، به خاک سیاه می شونمشون.

من: یه ماشین برای زیر نظر گرفتن این جا بزارید جلو ساختمان، اگر یه وقت برگشت.

اشکان: چشم

من: وقتی که این مردک رو پیدا کردیم، می خوام یه پنج دقیقه ای باهاش تنها باشم.

اشکان: باید تو صف وایستی.

مرسانا

خانم دکتر: علائمی که روی شریان های مچ دست و پاشون هست، نشون میده که دست ها و پاهاشون بسته بوده، کوفتگی بر روی پاها و پشتشون هم بوده، مرسانا این دخترا دوران خیلی بدی رو گذروندن، ازت می خوام انتقامشون رو بگیری از اون پست فطرتا.

من: بسیار خب، ممنون.

من رو به سیما: سیما لطفا باهام بیا.

سیما: چشم

رفتم به سمت بیمارامون، همونایی که اون مرتیکه آشغال بردتشون و انقدر زده بودتشون که آش و لاش شده بودن دخترای بی چاره، رفتم سمت همون دختری که حالش یکم بهتر شده بود.

من: سلام، گوش کن، می دونم که صحبت کردن در مورد تک تک بلاهایی که بر سرت اومده آخرین چیزیه که دلت بخواد در موردش بگی، اما هر چیزی که بتونی الان بهمون بگی می، تونه به ما کمک کنه اون یارو رو بگیریم.

اون دختره: اسمش سعید بود، ما از طریق فضای مجازی با هم ملاقات کردیم اون بزرگتر بود و خوش تیپ، یه بلیت اتوبوس برام فرستاد منم اومدم که باهاش باشم.

من: عزیزم من مردایی مثل سعید رو می شناسم، ما دخترا رو طعمه می کنند و می دونن چی کار کنن تا احساساتمون برانگیخته بشه درسته؟

ببین هر جزئیاتی رو که بتونی به خاطرت بیاری بهمون کمک می کنه هر چه زودتر امثال آدمایی مثل اینا رو به مجازاتشون برسونیم.

دختره: سعید اومد ایستگاه اتوبوس دنبالم و شام من رو برد یه رستوران خیلی مجلل و بعد از اون دادم دست اون مردا، اونا هم تا تونستن زدنم...

دختره زد زیر گریه و من عکس سارا رو از کیفم بیرون کشیدم و رو به اون دختره گفتم.

من: ببین گلم این دختر هم پیشتون بود؟

دختره: آره سارا باهامون بود اون خیلی قوی بود، حرف زور تو کتتش نمی‌رفت.

من: ممنونم از این‌که بهمون کمک می‌کنی.

دختره: ان‌شاءالله پیداش کنین تا نتونه دیگه از این کارا انجام بده.

من: حتما، سیما بدو بیا بریم، باید به سرگرد همه حرفای این دختر رو گزارش کنم.

سیما: چشم.

با سیما از بیمارستان خارج شدم و به سمت اداره آگاهی راه افتادیم، بعد چند دقیقه رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و با سیما با تمام متانت به راه افتادم، طولی نکشید خودمو جلو اتاق سرگرد دیدم.

سیما چند بار به در زد و هر دومون با شنیدن بفرمایید سرگرد ناناژمون رفتیم داخل، سریع احترام نظامی گذاشتم.

سرگرد: آزاد، بفرمایید بشینین تا حرف‌های سروان پناهی رو گوش بدیم.

با تعجب به سیما نگاه کردم که رو به اشکان اشاره کرد و گفت: فقط من این‌جا پناهی نیستم!

اشکان: بله، عرضم به حضورتون من از طریق هک کردن آقا سعید همون شبکه اجتماعی که دختران ما فریب خوردن، من یه قرار آنلاین پیدا کردم و به نظر میاد که این آقا سعید و دارودسته‌اش یه دختری به نام المیرا سعادت‌ی رو انتخاب کردن و سعید برای المیرا سعادت‌ی یه بلیت اتوبوس خریده و دختره از اصفهان داره به تهران میاد.

سرگرد: دقیقا کی میاد یا چه زمانی می‌رسه تهران؟

اشکان:دقیقا نیم ساعت دیگه می‌رسه.

سریع هممون خودمون رو به ایستگاه اتوبوس رسوندیم.

بی‌سیمم رو روشن کردم و گفتم: هیچ نشونی از سعید نیست آیا کسی می‌بینتش؟

سرگرد:کسی سعید رو میبینه؟!

اشکان:نه، در ضمن اتوبوس شماره... رسید.

ای خدا کجا می‌تونه باشه این پسره، اعصابم خیلی خورد شده بود؛ یه دفعه‌ای چشمم

به مردی که روبه‌روی اتوبوس ایستاده بود، افتاد به سیما اشاره کردم می‌بینیش؟

سیما هم با اشاره گفت: خودشه.

دیدم سرگرد زل زده بهم، آیا چیز مهمی در صورت من کشف کرده که خودم

نمی‌فهمیدم!

سرمو انداختم پایین و از عقب منتظر شدم تا المیرا سعادتی از اتوبوس بیاد پایین.

سرگرد:دوباره میگم کسی سعید رو ندیده؟

اشکان و من و سیما با هم:دیدیمش!

چه هم‌خوانی جالبی داشتیم، ان‌شاءالله رفتیم اداره یه سرود هم بخونیم، عالی

میشیم. خخخ.

یه دختر خیلی ناز از اتوبوس اومد پایین، رفت به سمت مرد جلوییش و گفت: آقا

سعید شماییین؟

سعید: آره عشقم، حتما گرسنه‌ای؟ بین من یه رستوران خیلی خوبی رو برات رزرو

کردم بیا بریم.

اون دختره: چشم باشه.

چه عشوه‌ای هم میاد ایششش.

از میان جمعیت تند تند عبور می‌کردم، اشکان هم داشت از جلو می‌اومد تا سعید رو دستگیر کنه به همراه سرگرد.

دیدم نمی‌تونم بهشون برسم با صدای بلند گفتم: المیرا سعادتت وایستا.

وقتی رسیدم بهش گفتم: من پلیسم حالت خوبه؟

المیرا: ممنون، خوبم.

بیا بریم، بیا تهران رو نشونت بدم.

من تا تونستم المیرا رو از سعید جدا کردم، سیما پشت سر سعید می‌رفت و اشکان داشت از جلو می‌اومد که یهویی سعید پا به فرار گذاشت که سرگرد رفت کنارش و بهش گفت: کجا میری سعید؟

اشکان: سعید؟

سعید: اشتباه گرفتم.

دوباره داشت به راهش ادامه می‌داد که اشکان محکم کوبوندش به دیوار و گفت: یه بار دیگه تکرار می‌کنم سعید؟

اشکان تفنگ رو زیر گلویش گذاشت که سریع گفت: آره، آره، آره منم.

سرگرد به دستاش دست‌بند زد.

سرگرد: سارا سلیمانی کجاست؟

سعید: من، من نمی‌دونم به خدا.

سرگرد: اون سیاه چال که پیدا کرده بودیم؟ در مقایسه با اون جایی که می‌بریمت یه تیکه از بهشته!

سعید رو دستگیر کردیم و برو که رفتیم به سمت اداره.

اول از همه سرگرد رو به من گفت: سروان بزرگمهر با من بیاین.

من: چشم.

هر دومون رفتیم داخل اتاق بازجویی، چون این آقا با دخترا بد رفتاری کرده بود حتما به اتاق بازجویی نبردیمش، بردیم به یه جای تاریک اما وحشتناک... حالا خودتون حدس بزنین.

سرگرد دست‌کش مشکی رنگ به دستش کرد که سعید ازش پرسید: تو پزشکی؟

سرگرد هیچی نگفت و رفت همون میله‌ای رو که این آقا باهاش دخترا رو می‌زده رو برداشت و رو به سعید گفت: این میله آشناست برات؟

سعید: دارم بهت میگم نگی نگفتی، این دخترا خودشون می‌اومدن پیش من، اونا از زندگیشون راضی نبودن و منم بهشون یه شانس می‌دادم که از اول شروع کنند و پول در بیارند.

سرگرد: خب این میله برای چی بوده؟!

سعید: خب چیزه، برای ترسوندنشون.

سرگرد: اوم، آره ازشون شنیدم، ولی من بیشتر از خشونت‌های فیزیکی واقعی رو ترجیح میدم.

و دو سه تا ضربه با اون میله به پسر زد.

چند ضربه به پسر زد و گفت: هی، به من نگاه کن و بگو اون دختره ساراسلیمانی کجاست؟

پسر: من فقط یه واسطه‌ام، من دخترا رو می‌آوردم اما من اداشون نمی‌کردم.

دوباره چند ضربه محکم بهش زد و گفت: فقط یه اسم بهم بده و گرنه می‌کشمت.

پسر: اگر اون بدون من گیر افتادم تا الان بردتش، اون اسمش حامد فرهمنده.

سرگرد: پس کاره اون حامد نامرده؟ می‌کشمت حالا ببین.

من: سرگرد، ببخشید من برم بگم اطلاعاتی در مورد حامد فرهمند پیدا کنن، بعد میام بهتون خبرشو میدم.

سرگرد: نمی‌خواد بری، اون جرایمش توزیع مواد، تجاوز و آدم‌ربایی بوده و با پرونده چند تا دختری که گم شده بودند ارتباط داره، اون دخترا رو نگه می‌داره تا زمانی که خسته و داغون شوند بعد اونا رو با یه باند شبکه‌ای سراسری تو کشور معامله می‌کنه و... همین‌طور که بهم توضیح می‌داد از اتاق بازجویی اومدیم بیرون که گوشیم زنگ خورد از طرف بیمارستان بود.

من: بله؟ بفرمایید؟

خانوم دکتر: سلام، ببخشید مزاحمتون شدم؛ اون دختری که شما باهاش چند روز پیش حرف زدین اصرار داره دوباره باهاتون حرف بزنه، می‌گه راجب سارا سلیمانی می‌خواد بگه.

من: بله حتما، تا چند لحظه دیگه خودمو می‌رسونم اون‌جا، ممنون که خبر دادین خدا نگاه‌دار.

گوشیو قطع کردم به سمت بیمارستان برم، حالا خدا می‌دونه سارا الان تو چه وضعیه، خدا کنه سالم باشه. دلم به حال این دخترا می‌سوزه، سریع رسیدم بیمارستان، پول آژانس رو دادم به سمت اتاق دخترا حرکت کردم تا رسیدم رفتم پیش همون دختری که با سارا دوست بوده اسمش مینا بود.

من: به به مینا خانوم، خوبی عزیزم، جاییت درد نمی‌کنه، ما رو صدا زده بودی؟

مینا: آره، اون مرده اسمش حامد فرهمند بود، می‌خواست ما رو بفرسته یه جایی، اما سارا تفنگشو گرفت بهش شلیک کرد؛ مینا همین‌جوری داشت می‌گفت که بی، سیمم روشن شد، اداره راه‌بری تهران اعلام کرده، یک زن نوجوون در مترو با یک تفنگ در دستش دیده شده.

من: میناجونم من برم، اعزام شدم ماموریت، دارم میرم تا سارا رو پیدا کنیم، پس خدانگه‌دار عزیزم.

مینا: خداحافظ.

فورا از بیمارستان اومدم بیرون، با شتاب تندی یه ماشین گرفتم و خودم رو به موقعیت رسوندم.

تو مترو همه دخترا جیخ می‌کشیدن، انگار ترسیده بودن؛ فرار می‌کردن، اسلحه‌ام رو آروم برداشتم و رو به پایین گرفتم و به جایی که بهم گفتن حرکت کردم.

سیما و اشکان: یالا زود باشین، از این‌جا برید.

من: واحد آگاهی ما اعزام شدیم به این‌جا.

آروم اسلحم رو گرفتم جلوم، حرکت کردم به سمت سارا و اشکان هم از اون طرفه دیگه داشت آروم می اومد سمت سارا.

گفتم: سلام اسم من مرسانا بزرگمهر، من از اداره پلیس آگاهی هستم، می خوام پیام داخل، خب؟ ما این جاییم تا کمکت کنیم، یه عالمه آدم اون بیرون هستند که دنبال تو می گردند؛ همین، جوری که حرف می زدم خودمو بهش رسوندم دیدم هیچی نمیگه، گفتم: سارا؟

سارا: اسم من رو می دونی؟

من: عزیزم من همه بلاهایی که سرت اومده رو هم می دونم.

سارا: نه، تو نمی دونی تو نمی دونی.

بعد زد زیر گریه.

من: چرا می دونم که اون پسره باهات چی کار کرده.

بعد از گفتن این حرف به اشکان اشاره کردم آروم بیاد.

من: گوش کن سارا اون دیگه نمی تونه بهت آسیبی وارد کنه، ما اونو دستگیرش کردیم.

سارا: دیگه دیر شده.

من: دیر نشده، ازت می خوام یه کاری برام انجام بدی، باشه؟ میشه اون اسلحه رو

بندازی زمین؟ سارا؟

اون دو تا پلیسی که پشت سر من هستن یه خورده عصبین، می ترسند تو به کسی

آسیب برسونی.

سارا: من نمی تونم با این اوضاع زندگی کنم.

من: سارا می تونی یه ده دقیقه ای صبر کنی؟

من رو به اشکان: زنگ بزن به سرگرد.

اشکان: باشه، الان.

من رو به سارا: عزیزم الان پدرت میاد.

سارا: تو راه هستن؟ چی شده؟ شما می خوایین منو دستگیر کنین، من با شما جایی نمیام.

من: نه، ما تو رو دستگیر نمی کنیم، مطمئن باش.

سارا: من نمی خوام برم تو یه قفس دیگه، من خودمو می کشم.

من: نمیری، سارا صبر کن تو قوی تر از این حرفایی و می دونم خودت می دونی، ببین اون دخترایی که باهات بودن الان پیش ما هستن؛ سالم هستن. بهم گفتن تو تنها دختری بودی که نتونستن بشکوننت، تو یه مبارزی، سارا فقط صبر کن الان میرسه پدرت.

تا دیدم پدرش اومد گفتم: سارا جان میشه یه نگاهی به بیرون بندازی؟ سارا بیرون رو ببین پدرت اینجاست؟

پدرسارا: عزیز دلم، دخترم مشکلی نیست، تو در امانی دختر گلم، همه چی درست میشه نفس بابا.

سارا: واسه من اومدی؟

پدرسارا: آره که اومدم، مگه میشه از دخترم بگذرم! تو عزیزدل بابایی، تک دختر خودمی، درسته مادرت این جا نیست ولی می بینتمون، مطمئن باش گلکم.

سارا: بابایی دوستت دارم، مرسی که این جایی.

ههه، راستی بابای من قصد نداره از ماموریتش برگرده؟ حالا بعد از 27 روز میرم خونه، حتما میگن این عملیات که کم بود؛ درسته من از همون روزی که اومدم واحد آگاهی هنوز نرفتم خونه، میگن چرا؟! باشه براتون میگم قبل از این که برم اداره به مامانم اینا گفته بودم نمیام خونه، چون ماموریت دارم. حالا حس کنجکاویتون کم شد؟ بهتره الان گوشو در بیارم به مهیار خره بزنم ببینم این آقا خوش تیپه کجاست؟! خوب اینم از شماره مهیار داره بوق می خوره.

مهیار: بله بفرمایید؟

من: سلام بر داداش گل و گلاب، چه خبر شیطوری، کوچایی دلم برات تنگولیده بود.

مهیار: پوف، باز سروکلهات پیدا شد؟ نگذاشتی دو روز فقط با پدرم عشق کنم.

من: چی گفتی؟ بابایی اومده؟

مهیار: بله اومده الانم میاد دنبالت با هم برید بگردین.

من: آخ جونم بگو زودتر بیاد دلم برات تنگیده.

مهیار: چرا دلت برا من تنگولیده ولی برا بابا تنگیده؟

من: چون تو خری ولی بابا عشقه.

بعد این که این حرفو زدم فهمیدم چی گفتم وای.

من: میگم چیزه، مهیار داداش گلم اشتب شد، باشه، شب پیام باهات می حرفم، فعلا بای.

مهیار: خداحافظ مری جون.

گوشی رو قطع کردم و اوادم برم پیش سیما تا ازش بپرسم چه نسبتی با اشکان پناهی  
داره که خوردم به یه سنگ بزرگ، البته سنگ نبودا ستون بود! آخ دماغم، الهی خودم  
سر قبرت بندری برقصم، چه دردی کرد دماغم، وای الهی خدا ازت نگذره، دماغ  
خوشگلمو زدی داغون کردی! همین جوری داشتم چرت و پرت می گفتم که یهویی یه  
صدایی اوامد گفت: خوب اگه حرفای چرت و پرتت تموم شد برو کنار می خوام از این جا  
رد بشم.

وای خدایا این صدای کیه چه قدرم صداش آشناست.

روح: خانم بزرگمهر برو کنار می خوام از این جا رد بشم، هوی بزرگمهر با توام!

من: هوی خودتی و عمهات با فرزنداش صدای نکرت رو بالا نبر حوصلتو ندارم.

چشمام رو که باز کردم دیدم وای نه، خدایا روح نیست این ارمیا چلغوز، یهنی همون  
سرگرد خودمونه، عجب غلطی کردم یا امامزاده بیژن.

من: ببخشید نفهمیدم شماین، بفرمایید، اصلا حواسم نبود.

اونم با یه پوزخند از کنارم رد شد، الهی خودم خفت کنم، دیگم نبینمت. الهی گور به  
گور بشی، الهی بری زیر تریلی، الهی خدایا چرا نمی شنوی!

یهو نمی دونم این کلاغ آزار رسان دوباره از کجا پیداش شد که بهم گفت: به حرف گربه  
سیاه بارون نمی باره خانوم کوچولو، مواظب حرف زدنت باش با بد کسی هم در نیوفت.

حالا منو میگی دلم می خواد سر به تنش نباشه. پوف، خدایا همه مردم رو از جمله این  
ارمیا چلغوز رو شفا بده یا تو اولویت قرار بده، ممنون خدای خوبم.

حالا بهتره برم تا به یه چیز دیگه نخوردم، آروم حرکت کردم با دقتی که تا حالا از خودم ندیده بودم، رفتم. در زدم با صدای سیما که گفت: بفرمایید وارد شدم که از جاش پا شد و احترام گذاشت.

من: سیما جون نمی‌خواد احترام بزاری، اومدم این‌جا تا یه سوالی ازت بپرسم؛ ببخشید دارم فوضولی می‌کنم ولی میشه بگی اشکان پناهی چی کارت میشه؟ آخه فامیلیتون با هم یکیه؟

همین جووری که سوالی نگاش می‌کردم، با اون چشمای خوشگلش زل زد تو چشمام و گفت: باشه، بیا بشین اول تا بهت بگم خوشگله.

رفتم رو صندلی کناریش نشستم، منتظر نگاهش کردم که شروع به گفتن کرد.

سیما:

مرسانا جون منو اشکان دخترعمو پسرعمو هستیم و حتما تا الان متوجه شدی صمیمیت خاصی بینمونه نه؟

من: آره زیاد بهت چشمک می‌زنه، بهت ب\*و\*س می‌فرسته، به گوشه هر ده دقیقه یه بار زنگ می‌زنه، اگر زنگ نزنه پی‌ام میده و...

سیما: وای خدای من چه دقتی! اصلا حواسم نبود دختر تو چه قدر دقت کردی به این کاراش، آره درسته منو اون فعلا نامزدیم؛ یعنی چه جووری بگم عشقمه و من هم عشق اونم یعنی ما عاشق همیم، چند وقت پیش اومد با پدرش و مادرش خواستگاری، پدرمم گفت حالا این دو تا همو خیلی دوست دارن چرا ازدواج نکنن و گفت بعد همین ماموریتمون که با هم بودیم یه جشن عروسی برامون می‌گیره.

تو همین چند دقیقه که داشت برام می‌گفت از شرم و حیا صورتش سرخ عین لبو شده بود، بیچاره تا اینا رو گفت از خجالت مرد، بدبخت.

من: عزیزم الهی خوش بخت بشین، موفق باشین و مبارکت باشه.

سیما: ممنون گلم.

من: حالا کی عروسیتونه؟

سیما: نمی‌دونم، والا پدرم گفت بعد ماموریت.

من: خوب به سلامتی، هر وقت بود مبارکت باشه.

سیما: عزیزم ممنونم، ان شاءالله بخت تو هم باز بشه، مامان بابات عروست کنن خخ.

من: نوچ، نمی‌خوام، دوست ندارم عروسی کنم؛ فعلا مجردی روعشقه خخ.

سیما: همتون دعوتین از همین الان به عروسیم، کارتم میارم برا همتون، خوش حال میشم بیاین.

من: ممنون گلم.

همین جووری با هم خوش و بش می‌کردیم، گوشیم زنگ خورد؛ وای یادم رفت بابایی.

من: الو، سلام، سپهرجونم چطوری؟

باباسپهر: به به دختر گل بابا، بدو بیا که بریم خونه منتظرتم.

من: باشه سپهری الان میام، خداحافظی.

سیما: فکر کنم بختت باز شده، خخ سپهر دیگه کیه؟ دوست پسرته؟

من: نوچ، دلیل زندگیمه، بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم، عاشقشم و...

همین جوری داشتم می گفتم که دیدم صدای سرفه یکی اومد، نگاه کردم اوی خدا، اشکان و ارمیا بودن؛ زودی از رو صندلی بلند شدم و احترام گذاشتم برا ارمیا، که اشکان یه لبخند دخترکش به سیما زد و رو به من گفت: مبارکه خخ.

من: چی مبارکه؟

ارمیا: شوهرتون رو میگه.

و یه پوزخند زد، مرسانا نباشم جواب تو یکی رو ند. من: لُهان سپهر رو میگین آره عشقمه بازم میگم نفسمه اصلا به شما چه؟

ارمیا: هیچی، جواب گوشیتو بده خودشو کشت از بس زنگ زد.

گوشیو جواب دادم دوباره بابام بود: کجایی دختر؟ چرا نمیای؟ علف که هیچ جنگلم سبز شد زیر پام! بدو بیا.

من: الان میام سپهرم.

و گوشیو قطع کردم دیدم ارمیا با چشمای قرمز شده نگاهم می کنه و از کلش دود بلند شده، گفتم این منو می کشه بزار جیم بزنم و فوراً فرار کردم، از اون جا بیرون اومدم سریع تو ماشین بابا نشستم.

سپهر: دخترم چرا انقدر هوولی، آروم باش چته قلبت رو هزار رفته!

من: ههه، چیزی نیست هی شما گفتین زود بیام، منم زود اومدم دیگه.

سپهر: انقدرم نگفتم.

و دستشو برد و ضبط رو روشن کرد دقیقا مته خودم آهنگای خارجگی گوش میده  
خخخ، پدر و دختر به هم رفتن، درسته که میگن دخترا بابایی ولی پسرا مامانی، خخخ  
وای مهیار مامانی باشه، خخ اصلا به صورت جدیش نمی خوره.

باباسپهر: دخترم مرخصی گرفتی؟

من: آره بابا، مگه میشه نگیرم، ناسلامتی می خوام بریم پیش مامان جون.

سپهر: خوبه که یادته و گرنه من توی وروجکو می شناسم.

من: آ، بابا من دیگه بزرگ شدم انقدر نگین وروجک.

سپهر: باشه دخترکم، الان که رسیدیم زودی لباسات و چمدونتو ببند که فردا صبح  
حرکت می کنیم.

خیلی خسته بودم؛ بعد 27 روز باز باید برم شمال، تمام جونم درد می کرد، تا رسیدم یه  
سلام کردم و رفتم چمدونمو بستم نمازمو خوندم و خوابیدم.

ارمیا

دختره نفهم اومده برای من سپهر سپهر می کنه؛ فکر کرده کیه! از اشکان و نامزدش  
خداحافظی کردم که باز این مهیار زنگ زد، این مهیار خره هم چسبیده از دو روز پیش  
بیا بریم شمال، اصلا حوصلشو ندارم ولی چون مهیار ناراحت نشه مجبورم برم، چه  
کنم که خراب رفاقتیم؛ بعد پنج سال دوباره هم رو دیدیم، من پنج سال آمریکا بودم و

درسمو خوندم و چند تا ماموریت اون جا داشتم که پدر مهیار منو دید، تو ماموریت با هم بودیم و به مهیار گفته و این مهیارم عین انگل دم به دقیقه ور دلمه.

از اداره زدم بیرون، سوار ماشینم شدمو راه افتادم برم خونه، بین راه آهنگ اشوان رو گوش می‌دادم؛ خوب بزار از خودم بگم، من تک فرزند خانواده تهرانی هستم، 26 سالمه حالا مته این دخترا بهتون بگم چشمو ابرو مشکی موهامم مشکی هست و یه مادر و یه پدر دارم، حالا همچین میگی یه پدر و مادر دارم انگار همه سه چهار تا پدر و مادر دارن، منی که تا حالا کسی جز پدر و مادرم لبخندمو ندیده، اجازه نمیدم کسی غرورمو بشکنه. بگذریم رسیدم خونه در رو باز کردم با کلید و رفتم داخل، همه خوابیده بودن، منم یکراست رفتم تو اتاقم و چمدونمو بستم و خوابیدم. با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم بازم مهیار!

من: چی می‌خوای؟ الان میام دیگه اههه.

مهیار: داداش فکر کنم باید همین الان راه بیوفتی بیای دنبالم، من یه مسافر دیگم با خودم دارم زودتر بیا.

و قطع کرد؛ بر خرمگس معرکه لعنت، مهیار مته یه خرمگس، اه، رفتم دست‌شویی و اومدم لباسامو پوشیدم.

چمدونمو برداشتم و سوار ماشین شدم و راه افتادم، زنگ زدم گفتم بیا پایین دم خونتونم، اونم گفت باشه. منتظرش بودم دیدم با دو تا چمدون اومد و با خودش غرغر می‌کرد که گفتم: چیه با خودت غرغر می‌کنی، یه سلامم بکنی بد نیست.

مهیار: سلام، آخه از دست خواهر گرام چه کنم، تا گفتم من با یکی دیگه میام چسبیده میگه منم ببر، یکی از چمدونا مال خواهرمه.

من: خوبه، بگو بیاد که بریم.

مرسانا

مهیار: بدو بیا این رفیقم حال نداره عصبانیه.

من: باشه اومدم، بریم.

تا نشستم تو ماشین یه سلام کردم که چشمم به جمال آقای چلغوز افتاد که رو به مهیار گفتم داداش اشتب نیومدیم؟

مهیار: نوچ، چرا اشتب بیایم، این آقا ارمیا تهرانی دوست بنده

من: آهان، چون یکی از همکارام هستن.

مهیار: واقعا؟ ارمیا چرا بهم نگفتی؟

ارمیا: نمی دونستم خانوم بزرگمهرخواهرته، ولی در هر حال خوش حالم از آشناییتون.

من: منم همچنین، مهیار مامان بابا تنها شدن، مراقبشون باید می بودیما، خخ

مهیار: بی شعور، صداتو بیار پایین، نه بابا یه دوربین گذاشتم تو ماشین داره فیلم می گیره، خخخ.

من: آفرین بر داداش گلم.

مهیار: ما اینیم دیگه.

ارمیا: مهیار داداش چرا شما دو تا خیلی شبیه همین؟

مهیار: چون خواهر و برادریم.

ارمیا: اونو که می‌دونم، ولی بیش از حد شبیه هستین!

من: چون دوقلو همسانیم ولی چشمای مهیار آبی و من عسلی.

ارمیا: کدومتون بزرگتره؟

من: مهیار بزرگتره، ولی فقط یه ثانیه بزرگتره، همچین بزرگم نیستا فقط زیادی

خودشو مته ته دیگ سیب‌زمینی بالا می‌گیره، انگار کی هست.

مهیار: جان من دیگه نگو، بسه من می، خوام بخوابم و خوابید.

من: ای که الهی خواب به خواب بری.

مهیار: نوچ، اگه بمیرم تو هم می‌میری، آخه به هم وصلیم خواهر کوچیکه، اگه من دل

درد بشم تو هم همون موقع دل درد میشی، اگه من سر درد بشم تو هم میشی، اگه

من بخوابم تو رو هم خواب میگیره، یادت که نرفته قل خوشگلم؟

من: نوچ، یادم نرفته دل درد بودی منم وسط ماموریتم دل درد شدم؛ حالم بد شد به

خاطر آقا، ایش

ما دو تا زیاد با هم صمیمی هستیم مثلا مثل بقیه دوقلوهایی که همدیگه رو می‌زنن

نیستیم، ما دو تا خیلی رو همدیگه حساسیم و این صمیمیت بینمون ما رو این طوری

کرده، اون قدر هم رو دوست داریم که اگه اون کاریش بشه من حسش می‌کنم و اگه

من کاری بشم اون حس می‌کنه مثلا یه اوج نگرانی تو دلش به وجود میاد.

ارمیا: واقعا؟ همین طوری هستین؟

من: آره انگار به هم وصلیم، پوف خوابم گرفت، ببخشید منم بخوابم این مهیار خوابیده.

ارمیا: بفرمایید.

مهیار: پاشو هوی بی شعور نفهم، مرسانا بیدار بشو.

من: آه اگه گذاشتی بخوابم.

مهیار: خوب خواهر گلم پنج ساعته خوابی، بسه دیگه.

من: رسیدیم؟

مهیار: یس رسیدیم بدو برو که مادر جون دلش برات تنگ شده.

من: آخ جون.

من رفتم بدون این که به کسی نگاه کنم پریدم تو بغل مامان جون اونم یه نگاه به من و من یه نگاه به اون، هر دومون با هم ازخنده منفجر شدیم.

مامان جون: عشقم خوبی؟

من: آره عشقم، عالیم تو رو که دیدم بهتر شدم.

مامان جون: وروجک چند وقته نیومدی پیشم، امشب باید تو بغل من بخوابی.

همین جوری دل و قلوه می دادیم که صدای مرصاد یا همون آقای بوزینه اومد: به به چشممون به جمال شما افتاد، مرسانا جون.

من: لازم نکرده چشتون به من بیوفته، برو بابا حوصلتون رو ندارم.

مرصاد: از کی تا حالا تو حوصله دارم شدی؟

من: گمشو خرمگس مزاحم ازت خوشم نییاد.

اینا رو زیر لب گفتم ولی مته این که شنید.

مرصاد: چی گفتم نشنیدم؟

من: منم چیزی نگفتم که تو بشنوی یکم گوشاتو وا کن تا بهتر بشنوی گوش دراز، من هر چیزی رو دو بار تکرار نمی‌کنم پسر خاله.

مامان جون: مرصاد برو خونتون دخترم خسته است بعدا بیا دیدنش اگه دوست داری.

مرصاد: آخه مامان جونم این دختره چی داره به خاطرش ما رو از خونتون بیرون می‌کنید؟

مامان جون: اولش این به درخت می‌گن، دوما دختره چیه؟ اسمش مرساناست، سوما هیچی نداره، فقط تو اذیتش می‌کنی از این کاراتون خوشم نییاد که دم به دقیقه با هم دعوا می‌کنید یا کل کل می‌کنید، منم آرامش می‌خوام، خوب حالا اگه حرفی نیست منو با دخترم تنها بزار پسرم!

من: ایول، مامی خودمی، قربونت برم مامی جونم، دوست دارم عاشقتم عشق باباجون، خخخ.

مرصاد: ههه، من میرم ولی اینو بدون مرسانا خانوم، شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه، اینو تو گوشت فرو کن اون روز رو می‌بینیم که ... حالا ببین چی کارت کنم، فعلا خدا حافظتون.

من: همچین مالی نیستی که بخوام بهت نگاه کنم، تفم جلوت نمی‌ندازم، حالا که میری خوش اومدی بابای، این ورا آفتابی نشی که برخوردار جدی میشه باهات، ههه فکر کردی کی هستی؟ هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، حالا گمشو می‌خوام استراحت کنم.

و زبونمو براش تکون دادم، خخ.

مامان جون: ان شاءالله خدا هر دوتون رو شفا میده بالاخره که.

پوف مرصادم رفت؛ خوب حالا خونه مامان جونمو براتون بگم چه شکلیه، اوهوم یه خونه ویلایی بزرگه، چند تا اتاق مهمان طبقه بالا داره و رو به دریاست، من اتاق بالایی رو دوست دارم، طبقه پایین یک سالن بزرگه.

پذیرایی و چند تا اتاق داره که مامانمو بابام تو یکیشونن، منو مهیار بالا اتاق برداشتیم، رفتم تو اتاقم، دکوراسیون سفید مشکی، من عاشق رنگ مشکیم ولی مهیار اتاقش کرمی رنگه با ارمیا، همه وسایلام رو تو اتاق چیدم، بالاخره یک دو هفته این جا خواهیم بود؛ من عاشق دریام، مخصوصا وقتی شبا همه خوابن میرم بیرون و کنار دریا می‌شینم و برا خودم آهنگ می‌خونم. لذت دریا رفتن به شنیدن صدای موج‌های دریاست، بهم آرامش خاصی میده، خوب بهتره برم پیش مامان جون و مامانم ببینم کاری ندارن که برم مهیار رو صدا کنم بریم یه گشت تو شهر بزنیم، یه کادوئی چیزی برای عروسی سیما براش بگیرم، از بالای پله‌ها تا پایین سر خوردم و اومدم پایین که مامانم گفت: الهی ذلیل بشی قلبم وایساد، چند دفعه بگم آروم بیا پایین، آخر می‌افتی دست و پات رو می‌شکنی، می‌ترسم یه دونه دخترمم از دست بدم.

من: مامانم، نفسم، دخترت یه پا پلیسه برا خودش هیچ‌کار نمیشه.

مامان: دخترم آروم‌تر بیا، به خدا می‌ترسم.

من: باشه، حالا می‌زاری برم پیش مهیار؟

مامان: آره برو.

من: ا، راستی کاری ندارین انجام بدم؟

مامان: نوچ، برو گمشو دیگه حالا برا من کاری شده فسقلی.

من: اصلا میرم خداحافظ.

آروم رفتم اتاقش در زدم دیدم کسی نمیگه بفرمایید عین چی سرمو انداختم پایین و رفتم داخل، ههه این که نیست؛ گوشیم رو برداشتم و به مهیار زنگ زدم بعد سه تا بوق برداشت.

مهیار: بله؟

من: بخور پلو کجایی؟

مهیار: من اومدم ویلا ارمیا اینا چرا؟

من: مگه ارمیا نمی خواست امشب پیشمون بمونه، چرا رفته ویلا خودشون؟

مهیار: مامان و باباش فردا تشریف میارن.

من: آدرس بده بیام.

مهیار: همسایه بغلی سمت راست.

من: اومدم خخخ.

از ویلای مامان جون خارج شدم و رفتم دم در ویلای بغلی که به حساب ویلای ارمیا اینا هستن، جالبه من نمی دونستم اینام همسایمونن، در باز بود رفتم داخل، وای عجب جاییه، یه طرف پر گل از همه نوعش من از رز آبی خوشم میاد، ای خدا، خودمو از گلها دور کردم و به داخل ویلا رفتم؛ یه صداهای خنده ماندی می اومد، رفتم از پله ها بالا چون نمی خواستم ندید بدید بازی در بیارم آبروم می رفت خخخ، پوف چه قدر پله داره، رفتم به سمت دری که روی اول اسم ارمیا رو نوشته بود بدون در زدن وارد شدم دیدم

مهیار حواسش نیست داره با ارمیا حرف می‌زنه، مهیار انقدر گرم صحبت با ارمیا بود که نفهمید من اومدم، ارمیا یه نگاه بهم کرد که بهش نگاه کردم و با اشاره دستام گفتم تورو خدا نگو، هیچی اونم با دستاش اشاره نه نمیگم خیالم از بابت ارمیا که راحت شد، پریدم رو مهیار که با سر خورد تو زمین و منم روش ولو شدم؛ تا از جام پا شدم که پا به فرار بزارم، ولی مثل این که نقشم نگرفت و مهی خره گاو موهای خوشگل و بلندمو از زیر روسری کشید، من موهامو از 12 سالگی تا الان گذاشته بودم بزرگ بشن که تا زیر باسنم هستن و رنگشونم که می‌دونین خرمایی رنگه، وای ایی آخ، مهی خره ول کن موهامو، خر بی شعور ول کن دیگه.

مهیار: نوچ، موهاتو ول نمی‌کنم می‌خوای چی کار کنی هوم؟ فرارم نمی‌تونی بکنی، خخ. من: چرا می‌تونم، موهامو به زور از تو دستاش بیرون آوردم، دیدم تو دستاش یه عالمه موعه، وای مهیار خفت می‌کنم پسره احمق موهامو کندی، حالام باید موهامو ببافی، بدو بباف موهامو.

مهیار: باشه الان می‌بافم، فقط روسریت رو در بیار.

موهامو که باز کردم تا مهی ببافه زیر چشمی یه نگاه به ارمیا کردم، دیدم با حیرت داره نگاه می‌کنه، انگار تا حالا انقدر موی بلندی ندیده، مهیارم آروم موهامو بافت، آخرش روسری رو برداشتو سرم کرد گفت: خواهری موهات خیلی خوشگل تر از خیلی وقت شده، از این به بعد خودم می‌بافمشون، راستی سر منم درد گرفت.

من: حقته، آخه کسی موهای خواهرشو می‌کشه؟

مهیارم گفت: تو بگو آخه کسی موهای برادرشو می‌کنه؟ منم بهش نگاه کردم و گفتم: ببخشید داداشی ولی میشه بریم بازار؟

مهیار: باشه خواهرکم، بدو برو حاضر شو، منم با ارمیا حاضر بشیم بریم بیرون.

من: باشه، پس فعلا.

فورا اومدم داخل اتاقم، لباسام یه روسری بزرگ مشکی برداشتم و سرم کردم و مانتوی تناسب اندامم برداشتمو پوشیدم و یه شلوار لی مشکی مثل مانتوم پوشیدم، از بس از رنگ مشکی خوشم میاد چه میشه کرد؛ رفتم جلو آینه یه خط چشم کشیدم که چشمامو درشت تر نشون میده، صورتم که سفیده لازم به پودر و کرم ندارم، ریمل زدم به مژه هام که بلندتر نشونشون بده و یه رژلب کم رنگ زدم و کیفمو برداشتم و راه افتادم، دیدم مهیارم از اتاق روبه روییم اومد بیرون، یه سوت زدمو گفتم: وای داداشم دخترا نریزن سرت چه قدر خوش تیپ شدی.

مهیارم که از تعریف من خوشش اومده بود گفت: پس مواظب باش امشب داداش خوشگل و خوش تیپت رو کسی نذردنش.

من: باشه مواظبم.

منو ارمیا و مهیار رفتیم و سوار ماشین ارمیا شدیم.

ارمیا: خوب مرسانا خانوم کجا بریم اول؟

وا این چه زود پسرعمو شدا، چلغوزه بدبخت.

من: چیزه اول بریم بازار، یکم خرید دارم بعدش هر جا خودتون بگین میریم.

ارمیا: خوبه مرسانا خانوم، حتما.

به مهیار نگاه کردم دیدم خنده اش گرفته، زدم به پاش و آروم زیر لبی گفتم: چته مهی؟ مهی زیر لبی: هیچی! ماشین ایستاد و ما پیاده شدیم ولی ارمیا رفت ماشینو پارک یه

جا و بعد اومد کنارم ایستاد و مهیارم کنار دیگم ایستاد همین جوری متعجب زده نگاهشون کردم که مهی در گوشم گفت: خواهری درک می‌کنمت ولی می‌دونم با مرصاد دعوا کردی به خاطر همین هر جا میریم اونم ما رو تعقیب می‌کنه.

حالا منو میگی!

منم در گوشش گفتم: مرسی داداشم.

بعد در گوش ارمیا گفتم: از تو هم ممنونم ولی من می‌تونم از خودم محافظت کنما، منو دسته کم نگیرینا!

ارمیا که خنده‌اش گرفته بود خنده‌اش رو کنترل کرد و گفت: خانوم کوچولو هر دومون دوستت داریم، بهتره مراقب خودت بیش، تر باشی!

آقا جان من این چی گفت؟! گفت اون و مهیار منو دوست دارن؟! اون منو دوست داره! وایسا ببینم یکم قابل هضمه دوباره همون جوری که داشتیم می‌رفتیم در گوش ارمیا گفتم: تو منو دوست داری!؟

اونم دید بهش نگاه می‌کنم گفت: نه اشتب شد، می‌خواستم بگم داداشت زیادی دوست داره پس بهتره مراقب خودت باشی حتما نفهمیدی.

خخخ، بدبخت هول شد پس که این طور.

من: مهیار داداش می‌خوام برای دوستم یه چیزی بگیرم آخه عروسیشه چی بخرم براش؟

مهیار: خواهرم کدوم دوستت؟ بعدم برای عروس طلا بخری خوبه.

من: سیما یکی از همکارامه، اوهوم طلا هم خوبه، بیا بریم تو طلافروشی.

با هم رفتیم داخل چشمم افتاد به یه سرویس طلای خیلی خوشگل طلا سفید و نگین دار بود، خیلی قشنگ بود به مهیار نشون دادم، اونم سلیقم رو تحسین کرد؛ دست بردم تو کیفم که ارمیا دستشو گذاشت رو دستمو گفت: وقتی دو تا مرد باهاتن دست تو کیفیت نکن.

منم دیدم راست می‌گه رو به مهیار گفتم: داداشی همونا رو بخر.

تا اینو گفتم، ارمیا گفت: من حسابش کردم بیاین بریم. یه جا دیگه منو مهیار خشک وایساده بودیم به اون نگاه می‌کردیم که مهی رو به ارمیا گفت: داداش این چه کاری بود تو کردی، بیا بریم پولتو بریزم به حسابت، خجالتم خوب چیزیه‌ها وقتی داداشش هست چرا تو بدی؟

ارمیا: خوب منم جزء دوستاش حساب کنه، مگه چیه؟ دیدم مهیار انگار که شک کرده باشه بهش نگاه کرد و گفت: این بار رو نادیده می‌گیرم ولی دفعه بعد می‌کشم داداش.

ارمیا: تو لطف داری بهم داداش مهی خخخ.

چه با حال، تا حالا خنده‌اش رو ندیده بودم، خیلی خوشگل می‌خنده، آخ جونم، مامانم چال‌گونه داره. یهو نفهمیدم چی شد خودمو رسوندم بهش و دستمو تو چال‌گونه‌اش فرو کردم که این دفعه مهیارم بلندبلند با ارمیا شروع به خنده کردند، منم از خجالت سرمو انداختم پایین و به زمین نگاه می‌کردم؛ دوست داشتم زودتر فرو برم تو زمین یا هم زمین دهن باز کنه منو ببلعه، خیلی بده وای خداجونی.

مهیار رو به من: خواهری نمردیم و خجالت تو رو هم دیدیم خخخ.

منم گفتم: داداش من خریدامو کردم میشه بریم خونه؟

این دفعه ارمیا از بس خندید از چشمش اشک می‌اومد، گفت: خانوم کوچولو شما که هنوز هیچی نخردی فقط همین رو می‌خواستی بخری تا این جا انقدر راهو اومدی؟!

مهیار: بیا بریم یه دست لباس برا من بخریم، ببینم سلیقه خواهرم چطوره؟

با هم راه افتادیم به سمت پاساژ تا لباس برای مهی انتخاب کنیم، پوف تو این مدت که می‌رفتیم می‌دیدم که ارمیا زیر زیرکی داره نگاهم می‌کنه، تا نگاهش می‌کردم فوراً صورتشو یه ور دیگه می‌کرد، دیگه خسته شده بودم از نگاهش، همین جوری که تو فکر بودم به لباسا نگاه می‌انداختم که نگاهم به سمت پیراهن‌های مردونه رفت، وای خیلی قشنگه، فوراً دست مهیار رو گرفتم پرتش کردم تو پرو و لباسه رو از لُ قاهه گرفتم به مهی دادم تا پرورش کنه، وقتی اومد بیرون یه ژست خوشگل به خودش گرفت که منو ارمیا با هم گفتیم: لایک داری داداش.

بعد هر دومون زدیم زیرخنده، بازم دوباره مهیار یه نگاه مشکوک به ارمیا انداخت، حالا من تو خماری موندم؛ باشه بعداً از مهی بپرسم چرا اون جوری نگاه به ارمیا می‌کرد و ارمیا چرا روشو اون ور دیگه می‌کرد تا مهی نگاش نکنه!

همون پیراهن با شلوار ستش رو خریدیم که ارمیا گفت: اگه میشه بچه‌ها بریم برای منم لباس بخریم با یه ساعت، چون ساعت خراب شده.

منو مهیار به هم نگاه کردیم و گفتیم: باشه.

من: من یه ساعت فروشی خیلی شیک سراغ دارم اگه می‌خواین بیاین بریم.

ارمیا و مهیار: باشه بریم

ساعت فروشی یک کوچه اون‌ورتر بود، وقتی رسیدیم رفتم داخل پشت سرم مهیار و ارمیا اومدن داخل، وای خدا بعد دو سال دیدمش داداش گلم رو، داداشی که هم

شیره‌ام بود؛ یعنی با منو مهیار شیر خورده بود، پس داداش و خواهر می‌شدیم،  
اسمش مهراده، تا منو دید از پشت میزش بلند شد اومد، منم تا جا داشتم پریدم تو  
بغلش گفتم: مهراد عزیزم خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

مهیار هم بعد من پرید تو بغلش و گفت: کجا بودی پسر؟ خوبی؟ اگه مرسانا نبود  
نمی‌تونستم هیچ‌وقت پیدات کنم!

ارمیا با تعجب و خشم به منو مهیار نگاه می‌کرد که مهراد گفت: به به داداش و خواهر  
گلم، کجا بودین دو ساله ندیدمتون؟

تاداین حرفو گفت ارمیا تعجبش بیشتر شد و خشمش کمتر شد؛ کمی که مهراد منو  
مهیار رو تو بغلش آبلمبو کرد و چلوند گفت: بچه‌ها معرفی نمی‌کنین؟

مهیار: دوست منه و همکار مرسانا.

من: مهیار خودم زبون داشتم می‌گفتم خره.

مهیار: زبونت زبون نیست نیش ماره.

تا اینو گفت غمبرک زدم و ناراحت چشمامو بستم و باز کردم و رو به مهراد گفتم:  
داداشی یه ساعت خوشگل و شیک بیار برای آقا ارمیا ببینه، ساعتش شکسته  
می‌خواد یکی دیگه بخره.

مهراد: چشم آبجی، ما مخلص شماییم.

من: مخلص من نباش مخلص زنت باش، خخخ.

مهراد چند مدل ساعت آورد و به ارمیا نشون داد تا انتخاب کنه منم که از مهیار  
ناراحت بودم هیچی نگفتم فقط به ساعت چشم دوخته بودم که مهراد گفت: مهیار

چرا انقدر اون قضیه رو یاد خواهر ما میاری، می‌دونی که دلخوشی از اون موضوع  
نداره؟

مهیار: به خدا منظوری نداشتم، ان‌شاءالله برم خونه از دل خواهرم در میارم، ازم  
ناراحت نباشه.

من: من ازدکسی ناراحت نیستم فقط نمی‌خوام دوباره اون موضوع رو به یادم بیارین  
همین.

مهیار: قربون خواهرم بشم که قلب مهربونی داره الهی فدات بشم.

ارمیا عین اجل معلق خودشو انداخت وسط: من از این ساعت خوشم میاد.

من: ایول، منم از این خوشم میاد ولی اگه مشکی سفید باشه خوشگل‌تره.

ارمیا: آره، لطفا برام مشکی سفیدش رو بیارین.

مهرداد: چشم الان.

آورد و ارمیا هم دستش کرد؛ پولشو مهیار حساب کرد. گفت: به خاطر همون طلایی که  
پولشو اون داد.

رفتیم چند جای دیگه لباس برای ارمیا انتخاب کردیم و راهی خونه شدیم تا رسیدم به  
مامان جون و مامانمو بابامو باباجون و... سلام دادم که چشمم به جمال زیباروی مهتاب  
خواهر مرصاد افتاد، دختره ایکبیری خر جواب سلامم رو نداد؛ منم گفتم ته دیگ  
سیب‌زمینی بهتر از توی نفهمه. اونم تا ارمیا رو دید.

گفت: مبارکه دوست پسرته دیگه نه؟ ببینا با چه رویی دوست پسرشو آورده این‌جا،  
خجالت‌م خوب چیزیه‌ها خاله مهشید.

مامان منم گفت: مهتاب جون، دخترم دوست پسر تا حالا نداشته و نداره و این آقا  
ارمیا هم دوست مهبیاره، ضمنا مگه تو کی باشی به دخترم زور بگی؟

مهتاب که دید حریف مامانم همیشه یه معذرت خشکو خالی کرد و رفت خونه  
خودشون، منو مهبیار و ارمیا هم رفتیم هر کدوممون تو اتاق خودمون، یکم که استراحت  
کردم مامانم هممون رو صدا کرد به سالن تا شام بخوریم، رفتم سر میز نشستیم، بسم  
الله گفتم و شروع به غذا خوردن کردم، جاتون خالی فسنجون و قورمه سبزی بود، دو تا  
بشقاب فسنجون خوردم و سه تا برنج و قورمه سبزی خوردم که صدای مهبیار در اومد:  
ببینین توروخدا باز به من میگی زیاد می خورم، این که از من بیش تر می خوره ولی  
چاق نمیشه.

من: مهبی این به درخت میگی، لطفا درست صحبت کن.

گفتم خدایا شکرت و از جام بلند شدم و همه رفتن که بخوابن، ساعتای دو یا سه صبح  
بود خوابم نمی برد، چون ویلا درست روبه روی دریا بود یواشکی رفتم بیرون و روی  
سنگ نشستیم؛ طوری که موجها به سنگ می خوردند همون جوری با خودم آهنگ  
می خوندم:

جونه دلم باز شدم آدمه تو

می میرم از غمه تو از زیاد و کمه تو

جونه دلم کشته مرده ی توام

سر سپرده ی توام، قسم خورده ی توام

ای عشق تموم زندگیمی تو

با یه صحبت دیوونگیمی تو

با تو شب و بیداری رو دوست دارم

ای عشق ای عشق ای عشق کشفه دیوونه

بی رحمه بی اعتباره بی خونه

هر چیو که دوست داری و دوست دارم

ای عشق ای عشق

یهویی دیدم یه سایه روم افتاد، با یه حرکت خفن پلیسی دستشو پیچوندم و پشت

سرش گرفتم و گفتم: تو کی هستی؟

گفت: خانوم کوچولو ول کن که بگم کیم.

وای این که ارمیا هستش.

من: تو این جا چی کار می کنی؟

ارمیا: اومدم هوایی بخورم که بد خوردم، می تونم کنارت بشینم؟

من: باشه، بیا بشین.

کنارم نشست و گفت: می تونم یه سوال ازت بپرسم؟ من: آره، هر چی باشه جواب

میدم.

ارمیا: میشه بگی اون موضوع تو ساعت فروشی چی بود که از دست مهیار ناراحت

شدی؟

من: باشه میگم، ولی چرا می خوای بدونی؟

ارمیا: همین جوری کنجکاوم به جون تو.

من: موقعی که بچه بودم داشتم با مهیار بازی می‌کردم، یعنی با پدر و مادرم رفته بودیم کوه برا سه چهار شب بمونیم؛ من اون موقع هشت سالم بود، مهیارم همینطور. یه چادر سفیدی سر کردم و رفتم پیش پدرم، پدرم ازم تعریف کرد چه قدر خوشگل شدم و اینا، دوباره رفتم داخل چادرمون تا چادر سفید رو از سرم بردارم، وقتی کارامو کردم خواستم بیام بیرون، تا پامو گذاشتم حس کردم یه چیز زیر پام حس کردم؛ هی وول می‌خورد نفهمیدم چی شد که یه مار دور پام پیچ خورد و چند جای پامو نیش زد، منم دو سه باری تو سرش زدم با پای دیگم، یه جیخ زدم پسرعمه‌ام مار رو از دور پام کشید و بردش با خودش کشت، منم بردن بیمارستان، تو راه همش به هوش می‌اومدم و از هوش می‌رفتم تا رسیدم بیمارستان از هوش رفتم. اون شب حال مهیارم خوب نبود خب ما دو تا دوقلو بودیم نمی‌تونستیم بدون هم باشیم؛ اون شب دکتر به پدرم گفت: اگه دخترتون تا سه ساعته دیگه به هوش نیومد یعنی مرده و شما باید ببرینش از این جا. نمی‌دونم چی شد، خدا بهم رحم کرد که سر دو و نیم ساعت به هوش اومدم، دکتر می‌گفتن معجزه است که من به هوش اومدم و هر بار یکی این قضیه رو برام یادآوری می‌کنه زجر می‌کشم؛ دوست ندارم دوباره بشنوم و از اون موقع دیگه از مار نمی‌ترسم بلکه خوشم میاد، خوب همین بود داستانی که من دوست ندارم بشنوم.

من: خوب دیگه سوالی نداری؟

ارمیا: نه فقط کنجکاو این موضوع شدم؛ ولی واقعا خدا بهت رحم کرده از بس که دوستت داشته، ولی حالا چرا اومدی این جا؟ تنها؟

من: من عاشق صدای موج‌ها و دریا هستم، به خاطر همین هر وقت میام این جا شبا خوابم نمی‌بره.

ارمیا: آهان خوبه منم همین طور

من: خب دیگه من برم سردم شده.

ارمیا: کجا؟ نه الان نرو باشه ده دقیقه دیگه با هم بریم.

من: باشه.

تا خواستم دوباره کنارش بشینم پام به سنگ گیر کرد با سر رفتم تو بغل ارمیا، وای قلبم داشت دیوانه وار می کوبید، خدا می دونه اگه تا چند لحظه دیگه اون جا می بودم خودمو رسوا می کردم؛ عجب بویی، واقعا ادکلنش عالیه، چشمامو بستم و عطرشو بو کردم، آروم بلند شدم و از کنارش رد شدم، خودمو به اتاقم رسوندم و خوابیدم. دقیقا سر ساعت از خواب بیدار شدم، وضو گرفتم نماز صبحمو خوندم و رفتم تو آشپزخونه تا صبحانه رو درست کنم؛ نون و کره و مربا و بیسکویت و پنیر و پسته و گردو و خرما برداشتم، رو میز خیلی با سلیقه چیدم، چای هم آب گذاشتم وقتی آب به جوش اومد چای هم دم کردم برای همه یک استکان ریختم خیلی خوشرنگ، تا کسی مخصوصا مهیار نتونه ازم ایراد بگیره؛ بگه یاد ندارم چیزو درست کنم. وقتی همه کارامو کردم دیدم مهیار و ارمیا اومدن از پله ها پایین و من رو به هر دوشون: سلام صبحتون بخیر از اون ورم مامانم و مامان جون و بابام و باباجون اومدن. به همشون سلام صبح بخیر گفتم که مامانم همش قربون صدقم می رفت که دخترش یه پا کدبانوییه، خخخ. ما اینیم دیگه ارمیا هم همش بهم نگاه می کرد، تو نگاهش تحسین رو حس می کردم. وقتی صبحانه خوردم مهیار صدام کرد: مرسانا آبجی گلم بیا بریم کارت دارم.

من: باشه داداش، الان میام تو برو.

مهیار رفت تو اتاقش منم پشت سرش رفتم.

مهیار: آبجی گلم مامان ارمیا ازم خواسته تا دو روز آینده بریم خونشون، چون تولد ارمیاست.

من: وایسا ببینم، مگه تولد منو تو هم تو همون روز نیست؟

مهیار: وای راست میگیا، هفته مهره تولدمون، چه جالب تولدمونم یکیه.

من: اوهوم، حالا بگو من باید چی کار کنم؟

مهیار: تو باید روز تولدش بری هم براش یه چی بخری، هم که سرشو شیریه بمالی نفهمه تولدشه.

من: اوم، فکر بدی نیست ولی باشه حتما داداشی این کار رو می‌کنم ولی خونه کی تولدشه؟

مهیار: خونه خودشونه.

من: خوبه باشه، من برم فعلا بای داداش بزرگه.

پس که این طور، تولد من و تولد اون تو یه روزه خخخ، واقعا جالبه برام چه تفاهمی! رفتم به سمت آشپزخونه و به مامان و مامان جون سلام کردم و گفتم: مامانی میزاری منم بهتون کمک کنم؟

مامان: آره دخترم، بدو برو سالاد درست کن، ظهر ناهار ماکارونی داریم.

من: ایولا مامان و مامان جونی خودم، باشه الان درست می‌کنم سالاد رو.

داشتم همینزجوری که سالاد درست می‌کردم به رفتارهای عجیب و غریب ارمیا فکر می‌کردم، نمی‌دونم چی شدخون از دستم فواره زد و منم که کم خونی داشتم و از خون بدم میاد بیهوش شدم؛ وقتی چشمامو باز کردم یه جای سفید بودم، مطمئنن تو اتاق خودم نیستم چون مشکی سفیده ولی اینجا فقط سفیده، به این نتیجه می‌رسیم که من تو بیمارستانم، به سرم تو دستم نگاه کردم و به پسری که کنارم نشسته و دستاش

می لرزیدن نگاه کردم، داداش خلم بود لب و دهنم خشک خشک بود به زور گفتم:  
آب.

دیدم مهیار فوراً از جاش پرید و رفت آب آورد و به خوردم داد بعدگفت: خوبی آبجی؟  
چی شد چرا از هوش رفتی؟ می دونی شش ساعته منتظرم به هوش بیای؟ خواهرم،  
آبجی جونم تو رو خدا حرف بزن و گرنه دق می کنم.

من: خوب فرصت حرف زدن بهم بده که حرف بزنم آقای پرحرف.

مهیار: معذرت آبجی، خودت که می دونی جونم به جونت وصله چه کنیم؟ خوب  
دوستت دارم انگل اینو بفهم احمق.

من: باشه داداش، حتما.

سرمم که تموم شد از جام پا شدم، سرم رو از تو دستم کشیدم بیرون که نگاهم افتاد  
به دستم، وای چهار تا بخیه زده بین انگشت اشاره و شستم بریده شده بود و یه ذره  
درد می کرد.

مهیار: مرسانا بدو بیا بریم که خونت حلاله، مامان ببینتت کشتنت!

من: وا! چرا؟ مگه چی کار کردم همتون قصد کشت منو دارین؟

مهیار: تو بگو چی کار نکردی؟ با چاقو از این که سالاد درست کنی داشتی دستتو برامون  
سالاد می کردی، آخه خواهر من چند بار بهت بگم سالاد دست دوست ندارم ولی تو  
اینو نمی فهمی.

همین جوری که حرف می زدیم از بیمارستان اومدیم بیرون و به سمت ماشین رفتیم، در  
ماشینو باز کردم و نشستم.

من: خوب آخه مثل تو نفهمم، خواهر و برادریما.

مهیار: ای بابا بسه بریم، راستی بیا اینم گوشیت دیوونه شدم از دست این دوستت.

گوشیو ازش گرفتم شماره‌هایی که زنگ زده بودند رو نگاه کردم، عه چه جالب هفتا شماره هم از آمریکاست، بزار بزنگم ببینم کی بوده! انگشتمو بردم رو گزینه تماس رو زدم بعد چند تا بوق برداشت صدای یه دختر بود که به انگلیسی گفت (در ضمن حوصله ندارم انگلیسی بنویسم فارسیش رو بخونین حالشو ببرین دوستان خخخ) سلام بفرمایید؟

من: سلام بر آجی جونم خوبی؟ چه خبر؟ چی کار می‌کنی؟ دلم براتون تنگیده بود؟ لیدیا: سلام خوبی؟ میسی خوبم، ولی چرا هر وقت می‌زنگیدم بهت یه پسر جواب می‌داد؟

من: خوشگلم داداشم جواب می‌داده من خواب بودم نفهمیدم.

لیدیا: آهان سلام برسون داداشتو، عجب صدای نازی داشتا خخخ.

من: نیشتو ببند دختره هیز، راستی چرا زنگ زده بودی؟ کاری داشتی؟

لیدیا: آره، راستی منو خواهرم کلارک داریم میایم ایران برای فردا بلیط داریم.

من: آخ جونم، قدمتون رو چشم، من میام فردا فرودگاه دنبالتون، بهم زنگ بزنی.

لیدیا: خوبه باشه، مای سیستره خودمی بای.

من: بای لاوی یو.

گوشیو قطع کردم که مهیار کنجکاو شده بهم نگاه می‌کرد. گفتم: چیزی شده این جوری نگاه می‌کنی؟

مهیار: آره، متفکرم این خانوم خوش صدا کی بود؟

من: پررو، داشتی گوش می دادی؟ این خانوم خوش صدا اسمش لیدیاست، همسن خودمه موقعی که برای مراسم تشییع جنازه پدرجون رفتیم باهاش آشنا شدم، روان شناسی خونده از اون موقع با هم آشنا شدیم و دو تا دوست صمیمی شدیم داداش فوضولم.

مهیار: من فوضول نیستم مبارکت باشه دوستای قدیمیت خخ.

من: خوبه حالا زبون نریز، پیاده شو که تو سپر مقاومی در برابر مامان هستی خخ.

مهیار: داری سوء استفاده می کنی آبجی، باشه این دفعه هم نجاتت میدم از دست مامان ولی تو هم قول بده کاری کنی فردا ارمیا روز تولدش غافلگیر بشه!

من: باشه، ولی کی من وتو رو غافلگیر کنه، مثل این که تولد ما هم هستا.

مهیار: اوهوم، تولد ما رو ولش، بعدا یه مهمونی می گیریم دو نفره ولی شیک خواهر و برادری خخ.

من: خوبه.

صدای مامان پیچید تو گوشم: مگه من این دختر رو گیر نیارم، صد بار تا حالا هر وقت خواسته یه کاری برام انجام بده می زنه خودشو ناقص می کنه لندهور.

من: ایا مامان!

مامان: یامان، ساکت هیچی نشنوم.

من: باشه، ولی من فیلمتون رو اول به همه نشون بدم بازم بهم میگین لندهور.

و یه چشمک به مهیار زدم خودش موضوع رو گرفت و رفت دوربینی رو که تو ماشین مامان و بابا گذاشته بودیم و آورد و من اون رو به تیوی متصل کردم؛ حالا همه ببینن مامانم با بابام تو ماشین چه دل و قلوه‌هایی می‌دادن. من از این شیطوناما، هر کی با من در افتاد و افتاد خخخ.

تا فیلمو آوردم مامان افتاد دنبالم، حالا هی میگه: قطعش کن دختره بد.

من: نوچ، مامی جونم کیف کن فیلم به این خوشگلی تا حالا ندیدیم خخخ.

به زور کنترلو ازم گرفت و برد تلویزیون رو قطعش کرد و رو به بابا کرد و گفت: یادت باشه بعدا دو نفره اینو ببینیم، و یه چشمک خوشگل به بابا زد بعد فهمید که کجاست با خجالت سرشو انداخت پایین و گفت: مرسانا می‌کشمت حالا ببین دختره قشنگم!

من و مهیار غش غش می‌خندیدیم یهویی.

چشمم افتاد به ارمیا که با یه لبخند ملیحی زل زده بود به من، منم با اشاره بهش گفتم: چته؟ اونم با اشاره بهم فهموند هیچی نیست. خخخخ ما دو تا هم قابل باور نیستیم، انگار هر دومون معلولیم که با اشاره دست و صورتمون با هم حرف می‌زنیم خخخ.

من: داداشی بیا بریم تو اتاقم با هم دیگه فیلم ببینیم، همون سریاله همیشگی.

مهیار: باشه تو برو منو ارمیا هم الان میایم.

من: باشه من رفتم.

زودی خودمو به اتاقم رسوندم لب‌تابم رو روشن کردم ورفتم تو درایو F، سریالمون رو آوردم اسمش خاطرات یک خون آشامه، من عاشق سریال‌های گرگینه‌ای خون آشامی هستم، مهیارم عاشقه همین جور فیلماس، عالین.

مهیار و ارمیا هم اومدن کنارم نشستن، خودتون ببینین بهتره تا من توضیح بدم بچه نگاه نکنه که از ترس غش می‌کنن گفته باشما.

تو این مدتی که سریالو تماشا می‌کردیم گوشیمو برداشتم تو تلگرام توضیح دادم چه‌جوری فردا صبح نقششو بازی کنه جلو ارمیا، تا فردا باهام بیاد

(درضمن مامان بابای ارمیا گفتن نمیان شمال فقط به خاطر تولد ارمیا تهران موندن)

من: داداشی من میرم به مامی میگم شام درست نکنه اندازه من و شماها، بریم رستوران و شهربازی خوش بگذرونیم.

مهیار: باشه، برو بگو من میرم لباسامو بپوشم.

من: آقا ارمیا شما هم میانین؟

ارمیا: اگه مزاحم نباشم بله میام.

من: نه بابا چه مزاحمتی، شمام برین لباستون رو بپوشین بریم.

ارمیا: اگه اشکالی نداره منم دو تا از رفیقام رو بگم بیان.

من: حتما بگین بیان، من میرم فعلا.

وقتی ارمیا هم رفت، لباسام رو پوشیدم؛ دوباره تیپ مشکی ولی این دفعه مشکی قرمز بود خخ. رفتم تو آشپزخونه و مامان جونو بغل کردم و گفتم: مامان جون خوشگلم من امشب با دوستانم میرم بیرون البته با اجازه همتون اگه اشکالی نداره.

مامان جون: عشقم خوش باشی دل منم خوشه.

من: قربونت برم عشقم، پس خداحافظ به مامی هم بگی دیگه.

مامان جون: باشه عشقم خخخ.

از مامان جون خداحافظی کردم، سوار ماشین ارمیا شدم البته عقب نشستیم؛ مهیار جلو بود. تا رسیدن به پاساژ فقط آهنگ‌های خارجی به گفته مامان جون گوش می‌دادم، وقتی رسیدیم پیاده شدم و رفتم به سمت ادکلن فروشی بهترین مارک ادکلن و خوش‌بوترینش رو برداشتم دیدم ارمیا داره با تعجب و خشم نگاه می‌کنه، رو بهش گفتم: آقا ارمیا چیزی شده؟

ارمیا: نه فقط شما که دخترین چرا ادکلن پسرانه؟

من: اه آره، برای پسرعموم جاسپر می‌خواستم

ارمیا: حتما خیلی دوستش دارین نه؟

دیدم زیاده‌روی کردم، بدبخت از کلش دود بلند می‌شد.

من: آره دوستش دارم، مته برادرمه.

یک نفر بیهویی اومد خورد بهم که کیفم افتاد، تا برش داشتم دیدم مرده ادکلنو داد دستم گفتم: مبارکه.

من: ولی من هنوز پولشو پرداخت نکردم آقا.

آقاهه: اون آقا حساب کرد.

نگاه کردم دیدم ارمیا رو می‌گه، خخ کادوی تولدشو خودش پولشو پرداخت کرد. مهیارم نمی‌دونم چی خریده بود اومد و گفتم: بهتره بریم دلی از عزا در بیاریم خیلی گشمنه.

من: ای شکمو.

ارمیا: بله بریم دوستانم منتظرن.

رفتیم داخل یک رستوران خیلی شیک، دیدم یه دختر و پسر کنار هم نشسته بودن، ارمیا هم به سمتشون رفت و احوال‌پرسی کرد و بعد هممونو با هم آشنا کرد، اسم دختره مهسا بود دختره خوشگل و خانومی بود، انگاری شوهر داشت، اسم شوهرشم حسین بود باهاشون دست دادم و سلام احوال‌پرسی کردم، اون شب بهمون خیلی خوش گذشت؛ تا رسیدم ویلا چمدونامون رو بستیم تا فردا صبح زود حرکت کنیم به سمت تهران، تولد ارمیا بود دیگه، دوباره همه زود خوابیدن موندم اینا کم خوابی دارن انقدر زود می‌خوابن، فقط منه بدبختم که شبا بیدارم، از اتاقم اومدم بیرون رفتم کنار ساحل دریا، داشتم با خودم شعری رو مرور می‌کردم:

من خدایی دارم که در این نزدیکیست

نه در آن بالاها!

مهربان، خوب، قشنگ

چهره‌اش نورانیست، گه گاهی سخنی می‌گوید، با دل کوچک من

ساده‌تر از سخن ساده من،

او مرا می‌فهمد!

او مرا می‌خواند!

او مرا می‌خواهد!

او همه درد مرا می‌داند

یاد او ذکر من است، در غم و در شادی

چون به غم می نگرم،

آن زمان رقص کنان می خندم

که خدا یار من است

او خداییست همواره مرا می خواهد

او مرا می خواند

او همه درد مرا می داند

یه سایه‌ای افتاد روم، می دونستم دوباره ارمیاست پس یه شعر دیگه رو شروع به

خوندن کردم:

قصه‌ای دارم!

غصه‌ام در دل آن جا مانده

گه گاهی دل من می گیرد

بیشتر هنگام غروب

در همان وقت خدا نیز پر از تنهاییست.

جز خدا نیز کسی تنها نیست

و خدایی که در این نزدیکیست

در همین لحظه به هنگام طلوع

که اذان سر دادند

من وضو خواهم ساخت

تا به سر منزل زیبای حقیقت برسم.

ارمیا: سلام مرسانا خانوم.

من: سلام آقا ارمیا.

ارمیا پررو پررو اومد کنارم نشست و گفت: شما باید معلم ادبیات می‌شدین با این صدای زیباتون.

من: ممنون، ولی ترجیح میدم پلیس باشم تا معلم ادبیات.

ارمیا: شما نماز می‌خونین؟

من: بله، ولی چرا؟

ارمیا: آخه دیدم همه خوابن فقط شما دارین نماز می‌خونین.

من: من علاقه زیادی به نماز خوندن و قرآن خوندن دارم، از وقتی که پدر جونم فوت شد نماز می‌خونم، نمی‌دونم چرا ولی احساس خوبی دارم، موقع نماز بهم آرامش خاصی میده.

ارمیا: منم می‌خوندم ولی تازگیا نمی‌خونم تنبلی می‌کنم.

من: از من می‌شنوی بخون حداقل برای آخرتت یه چی داشته باشی.

ارمیا: حتما حالا که شما فرمودین و یه پوزخند زد.

من: میان بریم آب بازی؟

ارمیا: بله؟

من: میگم بریم آب بازی تو دریا.

ارمیا: مگه بچه‌ایم؟

من: نه خوب دوست نداری نیا خودم میرم.

و رفتم تو آب، کمی بازی کردم دیدم تنهایی نمیشه کمی آب برداشتمو روی ارمیا ریختم اونم پا شد افتاد دنبالم عین بچه‌های کوچیک بازی کردیم و بعدش رفتم اتاقم لباس گرم پوشیدم تا سرما نخورم، خخخ همه کارام بر عکسه!

دینگ دینگ... دینگ دین قطعش کردم، رفتم تخلیه بعدش وضو گرفتم نمازم رو خوندم، حتما میگین این چرا فقط نماز صبحشو می‌خونه؟! آره من صبح ظهر عصر شب و عشا رو می‌خونم، همه حاضر و آماده بودن که بریم خونمون، مامان جونو بغل کردم و سرشو بوسیدم و گفتم: مامان خوشگلم راه دوری نمیرم که، تو هم می‌تونی هر وقت خواستی بیای پیشمون.

ازش خداحافظی کردم و راه افتادیم به سمت تهران، تو راه به مهیار با صدای بلندی که ارمیا هم بشنوه گفتم: داداشی میشه عصری منو ببری فرودگاه؟

مهیار: نوچ خواهری، نمی‌تونم بیام، کارای زیادی دارم که باید انجام بدم؛ نمی‌تونم بیام. یکم دیگه اصرار کردم بازم مهیار گفت نه.

منم روبه ارمیا: آقا ارمیا شما که کاری ندارین میشه باهام بیاین!؟

ارمیا: کاری که ندارم ولی خب بگین ساعت چند بیام دنبالتون؟

من: ساعته پنج بیاین ممنون میشم.

ارمیا: خواهش می‌کنم.

آخ جون امشب تولد ارمیاست.

مهیار: مرسانا آبجی، پاشو دیگه چه قدر می خوابی تو، مرسانا.

با صدای نکره‌ی مهیار از خواب خوشگلم دل کندم و سوالی بهش نگاه کردم که گفت:  
سلام بر آبجی خانوم ما که تا الان مته خرس پاندا گرفته خوابیده.

من: سلام مگه چند ساعته خوابیدم؟

مهیار: نمی‌دونم چند ساعته، ولی اینو می‌دونم الان ساعت 15 هست

من: وای مهیار چرا زودتر بیدارم نکردی؟

مهیار: از بس صدات زدم خسته شدم، خودم برت داشتم آوردمت تو اتاقت گذاشتم تا  
راحت بخوابی دیگه.

من: ممنون داداشی، ولی تا دو ساعت دیگه باید فرودگاه باشم و گرنه لیدیا خفم  
می‌کنه.

مهیار: خوبه، توروخدا ارمیا رو هم ببر، خیلی پسره شکاکیه زود می‌فهمه.  
من: خوبه.

به دکوراسیون اتاقم نگاه کردم هیچی کم نبود و همچنین تمیز شده بود؛ تمیز که میگم  
یعنی تمیزها، وای مامان، آی مامان کمرم درد می‌کنه.

مامی: خوبه فقط اتاق خودتو تمیز کردی، این جووری آی و آخ می‌کنی برام.

من: من ناز نازی که تا حالا اصلا دست به این جور کارا نزدم، فقط یه آشپزی بلدم.

مامی: همونم غنیمته و گرنه کی می‌اومد تو رو بگیره والا.

من: اِ مامان، مردا برام سر و دست می شکنن، شما دارین میگین غنیمته فقط یه آشپزی بلدم؟

مامی: برن بمیرن اونایی که برای تو سر و دست می شکنن!

من: وا مامان.

مامی: یامان، کارتو بکن بزغاله نازم، حرف حق تلخه خوب.

و یه لبخند از اونایی که برای بابا می زد برای منم زد خخخ.

من: خوبه، پس فعلا من برم لباسمو بپوشم برم بیرون کار دارم.

مامی: برو، فقط یادت باشه امشب تولد ارمیا دعوتیم، آدرس خونشون رو برات اس می کنم بیای.

من: ممنون.

فوری لباسمو پوشیدم که گوشیم زنگ خورد ارمیا بود، حتما دم در خونمونه، اونم گفت بیا بیرون که بریم دنبالشون؛ منم سریع خودمو رسوندم و تو ماشین نشستم، البته جلو نشستم باز عصبانی نشه بخواد منو بزنه، خخخ حالا فقط میگی تا حالا چند بار زدتم.

من: سلام عصر بخیر، ممنون که اومدین تنهایی نمی تونستم برم.

ارمیا: سلام عصر شما هم بخیر، خواهش کاری نکردم.

دیگه میون ما دو تا، تا وقتی رسیدیم حرفی زده نشد وقتی رسیدیم با هم دیگه کنار هم راه می رفتیم و بعد منتظر شدیم که دو تا خل مشنگ بیان، با موهام بازی می کردم که...

ارمیا دستشو آورد جلو و موهامو داد داخل شالم و گفت: دوست ندارم موهاتو  
غیرخودم دیگه کسی ببینه. منم با تعجب زل زدم بهش که صدای دو تا خر سرمو  
برگردوندم دیدم کلارک و لیدیا با موهای پریشون و با شالی که روسرشون کج و کوله  
گذاشته بودن دارن به سمت من میان، منم یه نوچ نوچی کردم و بدو بدو رفتم به  
سمتشون، هر دوتاشون عین کنه چسبیدن بهم و منم افتادم رو زمین و اونا هم روی  
من افتادن.

من به انگلیسی: خرهای خوشگلم شما رو چه به ایران؟ نمی‌تونین حتی شالتون رو  
درست بپوشین.

لیدیا: سلام، خوب مثل خودت خریم آخه تو الگوی ما بودی.

کلارک: با آموزشای تو ما به این جا رسیدیم.

من: خفه شین تا گاله رو نبستم.

هر دوشون ساکت شدن و با چشم و ابرو اشاره دادن آقا کی باشن؟

من: وای یادم رفت معرفیتون کنم؛ رو به ارمیا گفتم: آقا ارمیا ایشون دوستای خله بنده  
هستن از آمریکا تا این جا با این وضع اومدن و اسم ایشون لیدیاست و اسم این یکی  
هم کلارک؛ بعد به دخترا: ایشون آقای ارمیای تهرانی همکار بنده و دوست داداشمه.  
یه دفعه لیدیا پارازیت داد: خوب چرا نمیگی شوهرته، انقدر ایشون ایشون می‌کنی.

من: عزیزم گاله رو ببند مگس میره توش، ما زن و شوهر نیستیم خر بی‌شعور.

خخخخ ارمیا داغ کرده بود و یه لبخند دخترکش رو لبش بود انگارخوشش اومده من  
زنش باشم پررو. دخترا رو به سمت ماشین بردم و عقب نشوندمشون و خودمو ارمیا  
هم جلو بودیم که ناگهانی به صدای ریز لیدیا و کلارک گوش دادم.

لیدیا زیر لبی رو به کلارک: من که میگم یا دوست پسرشه یا اصلا شوهرشه، نمی‌خواد بهمون شیرینی بده به خاطر همینم گفت شوهرش نیست.

کلارک: نه بابا بهش نمیاد دختره بدی باشه، بعدم اگه دوست پسر یا شوهرشم باشه بهمون میگه خوب.

من رو به هر دوشون زیر لبی: ببین لیدیا، کلارک راست میگه منکه تا حالا بهتون دروغ که نگفتم گلم.

ارمیا: چیزی شده همتون زیر لبی حرف می‌زنین؟

من و کلارک و لیدیا با هم: نه هیچی نیست.

ارمیا: چه صوته قشنگی سه نفر با هم خوندن.

دستشو برد رو ضبط و آهنگ مورد علاقه منو آورد، ایول تو هم آره ارمیا خخخ.

از ماشین پیاده شدیم و من به ارمیا گفتم: ببخشید اگه زحمتی نیست و می‌تونید چمدونای این دو تا رو تا بالا باهام بیارین ممنون میشم، اگه هم نمیارین خوب هیچی مزاحمتون نمیشم من میرم.

ارمیا: نه بابا چه زحمتی، میارمشون براتون شما دست نزنید.

من: خیلی ممنونم.

بعد این حرفا فوری به مهیار اس دادم تا پنج دقیقه دیگه تو راهیم، می‌رسیم.

مهیارم اس داد: خوبه ممنون آجی گلم.

تا چمدونا رو برد بالا، منم به دخترا گفتم یه لباس خوشگل هر کدوم بپوشن که بریم تولد، اونا هم هورا کشیدن و هر سه تامون لباسای مته همو پوشیدیم، یه خط چشم

کشیدم یه رژ جیگری هم زدم، ریمل کشیدم مژه‌هام و موهامم دادم کلارک برام بابلیس کنه فر بزرگ، خیلی خوشگل شدم یه دست به صورت دخترا هم کشیدم و بعد که ارمیا رفت تو ماشین، ما هم نشستیم و به آدرسی که مامیم فرستاده بود رفتیم. دقیقا آروم پشت سر ارمیا می‌رفتیم، خخ تا در و باز کرد صدای من و لیدیا و کلارک با هم تو حیاطشون پیچید: بیرتدی ببخشید همون تولدت مبارک. مهیار اینا هم از اون‌ور، رو سرش برف شادی ریختن و یه کلاه تولد برای من داد و یکی تو سره خودش و یکی هم تو سر ارمیا گذاشت، با پدر و مادر ارمیا احوال‌پرسی کردم، خیلی آدمای مهربونی بودن، آدم نبودنا فرشته بودن. با لیدیا و کلارک رفتیم اتاق بالاشون لباسامون عوض کردیم اومدیم پایین، نگاهم به مهسا افتاد کنار چند تا دختر نشسته بود با هم‌دیگه می‌خندیدن تا نزدیکشون شدم مهسا پا شد و رو به همشون گفت: ایشون مرساناخانوم هستن آجی خوشگل آقا مهیارن و بعد اونا رو بهم معرفی کرد؛ مهدیس دخترخوب و خوشگلی بود و دخترخاله ارمیا بود، محیصا خواهر مهسابود ولی از دماغ فیل افتاده، سیما هم از همکارام بود.

ساناز و سارینا دو تا دختر دوقلو ولی ناهمسان، دخترای خوبی بودن دختر عموی ارمیا بودن، نجمه هم دخترخاله دیگه ارمیا بود؛ یگانه و یلدا هم دختر عمه‌های ارمیا بودن. داداش مهدیس ماهان بود، محیصا و مهسا داداش نداشتن، داداش ساناز و سارینا هم اسمش سینا بود؛ اسم داداش یگانه و یلدا هم مصطفی بود؛ اسامه و حسین داداشای نجمه بودن.

خیلی خوشگل آمار داداشاشونو براتون در آوردم، در ضمن داداشاشون همه متاهلن خخ.

لیدیا و کلارک که هیچی از این حرفای ما رو نفهمیدن، من بهشون به انگلیسی گفتم و رو به همه دخترا آشناشون کردم، خداروشکر همه دخترا یاد داشتن انگلیسی صحبت کنن و گرنه منه بدبخت مگه ترجمه می‌کردم. همه با هم خوش و بش می‌کردن لیدی و خواهرشم گرم صحبت با دخترا بودن، منم رفتم کنار مهیار و ارمیا خودم رو وسطشون جا دادم که مهیارگفت: ما دختر سوسول نمی‌خوایم بدو برو پیش دخترا.

من: نوچ نمیرم، مثلا تولد منم هستا، شما دو تا عین گوریل کنار هم نشستین کاریم نمی‌کنین فقط پر حرفی می‌کنین خوب منم جا بدین، منم شریک حرفاتون بدونین به هیشکی نمیگم.

مهیار و ارمیا: لازم نکرده تو بدونی.

به گفته بابام چشمامو عین گربه شرک کردم که دلشون برام سوخت گذاشتن بمونم کنارشون، دیوونه‌ها از محیط کارشون می‌حرفیدن، خیلی خرن، یه آن تصمیم گرفتم برقصم، آهنگ تانگو بود رو به مهیار: داداشی جونم میگم بیا بریم برقصیم جون من، اگه نیای قهر می‌کنم حرفم باهات نمی‌زنم، دیگم دوستت ندارم.

مهیار: خوب پاشو بریم.

بلند شدم که بریم دیدم ارمیا هم رفت با مامانش صحبت کنه من و مهیار تو رقص تانگو خیلی مهارت داریم، از بچگی با هم کار کردیم؛ کلاس رقص رفتیم به خاطر همین هیچ مشکلی نداشتم خخخ، وای خدا ارمیا با مامانش اومدن وسط برقصن مامانش نزدیک گوشم گفت: عزیزم خیلی قشنگ می‌رقصی، افتخار میدی با پسر برقصی من برم کار دارم؟

حالا من رو میگی چشمام بزرگ اندازه نعلبکی شده بود، بدون چون و چرا گفتم بیاد سه نفره برقصیم، اونم گفت: به ارمیا بدو برو با اون دو تا برقص من کار دارم. ارمیا: آره دیگه با بابام میرقصی با من نمیرقصی.

من: چه اشکالی داره بیاین دیگه، آهنگ از دستت میره‌ها.

اونم اومد سه نفره من و مهیار و ارمیا با هم رقصیدیم خیلی حال داد، چند بار ارمیا رو پای مهیار لگد کرد خخخ، وقتی آهنگ تموم شد رفتیم که بشینیم تازه متوجه شدم همه به ما سه نفر نگاه می‌کردن، دیدم محیصا اعصاب معصاب نداشت تا منو دید گفت: خوش گذشت تو بغل پسر مردم؟ آره دیگه چرا می‌پرسم حتما بهت خوش گذشته ایش.

من: بپا با این ایشی که گفتی دست‌شویت نگیره.

محیصا: اِ مامان ببین این دختره از خود راضی داره بهم چی میگه.

مامانش: به دخترم چی گفتی دختره ایکیبری.

چند لحظه مات حرفاشون موندم که ارمیا به دادم رسید و گفت: به شماها هیچ ربطی نداره که مرسانا با کی میرقصه یا نمیرقصه، دفعه بعدی احترام حالیم نمیشه همچین بزنم تو دهن هر دوتون که کف کنین، به حرمت مهسا هست که اینجا نگهتون داشتم و گرنه تا الان انداخته بودمتون بیرون.

مامان محیصا: از اولم نباید دخترمو به پسرخالت می‌دادم، ههه ارزشش رو شما ندارین.

ارمیا: اگه ما ارزش نداریم می‌تونین همین الان از این مهمونی برید بیرون تا بیشتر از این ارزشتون کم نشه.

من: مهسا دختر خوبیه، موندم همچین مادری داره و براتون متاسفم که برای دخترتون انقدر ارزش قائل نمیشید.

قشنگ فکشون رو بستیم، رفتم پیش لیدیا، از پشت زدم تو سر هر دوتاشون و گفتم: خاک بر سر من که با شما دوستم.

لیدیا: خاک بر سر ما که با تو دوستیم.

من: چرا؟

لیدی: چون یه ساعته اون جا برامون قرمیدی حتی ما دو تا رو هم حساب نکردی.

من: شما که تو بغل دو نفر دیگه بودین، چه طور بهتون خوش نگذشته؟

کلارک: لیدی جونم خفه شو آبرو برامون نداشتین تو و مرسانا، راستی مرسانا معنی اسمت چیه؟

من: یعنی هدیه خداوند.

لیدی: واقعا هم هدیه‌ای از طرف خدا برای ما هستی دوست جونیم.

من: مرسی، بیاین بریم که وقته شامه.

لیدی: بریم که ضعف کردم جون من.

سر میز شام ما سه تا کنار هم نشستیم و شروع به غذا خوردن کردیم، آخر بود یادم اومد کیک تولدم هست؛ رو به لیدی و کلارک: دخملا زیاد نخورین کیک تولدم هستا.

اونام به تبعیت از من گفتن: yes.

موقع کادوها شد من که همون ادکلنی رو که خودش پولشو داده بود و یه دست سته چرم کادو کرده بودم دادم بهش، اونم یه کادو بهم داد توش یه گردنبند یاقوتی بود، فکر

کنم اصله، آخ جون، با هم دست دادیم و دوباره تبریک گفتیم؛ من برا مهیار ساعت خریده بودم چون ساعتش خراب شده بود، اونم برام دوتا النگو طلا خریده بود؛ در تعجبم که ارمیا می دونسته تولد منم

تو همون روزه! لیدی و کلارک با هم جفت گوشواره یاقوتی گرفته بودن، اینم فکر کنم اصل بود خخخ، مامانم و بابام سرویس طلا گرفته بودن، آخ جونم امشب پر طلا شدم خخخ، کادوی مهیار به ارمیا هفتا کتاب بود همشونم شعر ازحافظ و سعدی بودن، ارمیا انگار یک میلیارد برنده شده بود شوق داشت، فکر نمی کردم به کتاب علاقمند باشه. خوب همه کادوهاشون رو دادن نوبت کیک شد، آخ جون یه کیک سه طبقه، طبقه اولش اسم ارمیا بود طبقه دوم خودم مرسانا طبقه سوم مهیار بود؛ بخ کرده نگاه می کردم که مامان ارمیا به هم گفت: دخترم چی شده؟

منم که انگار یکی دو برا حرف زدن پیدا کرده بودم گفتم: چرا منو طبقه دوم کردن، من طبقه سوم رو می خوام.

مامانش خندید و گفت: چیزی نیست عزیزم.

کیک به دست ما سه نفر بریده شد، همه یه تیکه کیک داشتن می خوردند به تیکه کیکی که برام گذاشته بودن نگاه کردم روش نوشته بود «ارم» تیکه کیک مهیار رو نگاه کردم نوشته بود «یار» از ارمیا رو نگاه کردم نوشته بود «مرس». یهو خندم رفت رو هوا ارمیا و مهیار متعجب نگام کردند که بهشون گفتم اونام خندشون گرفته بود، کیکم رو نوش جان کردم «جاتون سبزدوستان» یه آهنگه دیگه آوردم ایرانی بود:

عاشقی کردم که بشی یارم

من مجنون از تو دست بر ندارم

عاشقی کردی که بشم سرمست

منه دل داده حواسم پی چشمت هست آخه

دلمو می بری دوباره

دل من دل بی قراره

هوایی میشم عزیزم

سر به سر دلم میزازه

دل دیونمو می بری هر دم

تو شدی دواي دردم

خط و نشون کشیدم که دل به دلت ببندم

آهنگش قشنگ بود، از پازل باند بود، خدایی خیلی خسته شده بودم دست لیدیا و

کلارک رو گرفتم با هم رفتیم پیش مهیار.

من: داداش مامان و بابا دارن میرن ما هم باهاشون میریم، میای بریم؟

مهیار: آره، الان میام بریم.

من: خوبه، بریم.

با مهیار رفتیم سوار ماشین شدیم به سمت خونه حرکت کردیم، نای حرف زدن

نداشتم تا رسیدیم منو لیدیا و کلارک تو اتاقم ولو شدیم و خوابیدیم. دینگ دینگ...

روز از نو روزی از نو، رفتم تخلیه بعد وضو گرفتم، نمازمو خوندم داشتم قرآن می خوندم

دیدم یکی پشت سرم نشست، گفتم شاید لیدیا دوباره خوابه نگاهش کردم دیدم

کلارکه.

من: کلارک جان چیزی شده گلم؟

کلارک: چرا این موقع صبح بیدار شدی، داری چی کار می کنی؟

من: گلم نمازمو خوندم الان قرآن می خونم.

کلارک: میشه توضیح بدی؟

من: ما وقتی قرآن می خونیم خدا باهامون صحبت می کنه، ولی وقتی نماز بخونیم داریم با خدا حرف می زنیم و راز و نیاز می کنیم، هر دعایی بکنی تو نماز قبول میشه، آرامشی رو که نماز خوندن بهم میده با هیچی عوض نمی کنم.

لیدیا هم از جاش بلند شد و گفت: مرسانا من دوست دارم بهم یاد بدی بخونم، می خوام مثل تو مسلمون باشم.

کلارک: آره، بهمون یاد بده توروخدا.

من: باشه.

طرز وضو گرفتن رو بهشون یاد دادم و نماز خوندن رو بهشون یاد دادم، وقتی نمازشون تموم شد گفتن: واقعا آرامش بخشه، از کجا یاد گرفتی اینا رو؟

من: از مامان جونم یاد گرفتم، یه زن ایرونی خالص خخ.

اونام خندیدن و رفتیم صبحانه خوردیم، دوباره اومدیم تو اتاق که لیدیا گفت: مرسانا بیا عکس دوست پسره جدیدمو ببین.

من: نوچ، نگاه نمی کنم نامحرمه، مگه بهتون نگفتم انقدر دوست نشید با این و اون؟

کلارک: گفتم ولی تو گوش لیدیا نمیره خوب.

لیدیا: اول بگو تو گوش تو رفته، داری منو سرزنش می‌کنی، تو که هر هفته دوست  
پسراتو عوض می‌کنی.

من: بچه‌ها بسه! انقدر رازها تون رو جلو من فاش نکنین بده، خجالت بکشین دختر به  
این گندگی.

لیدیا: مرسانا بیا بریم بیرون، شهر بازی.

من: خوب بیا بریم، زنگ می‌زنم مهیار و ارمیا هم بیان.

لیدیا: نوچ، سر خر نمی‌خوایم گلم.

من: لیدیا داداش من سر خره دیگه؟ ارمیا سر خره؟

لیدیا: راستشو بگو واقعا تو عاشق ارمیا نیستی؟ هر جا میری باید اونم همراهت باشه؟

من: نه عاشقش نیستم ولی دوستش دارم، پسره خوبیه!

از این حرفی که گفتم تعجب کردم من، من دوستش دارم!

لیدیا: خوب زنگ بزن مهیار بهش بگو.

من: الان زنگ می‌زنم.

زنگ زدم مهیار: سلام مهیار، کاری نداری بیا بریم شهر بازی، به دوستاتم بگو به مهسا  
هم زنگ می‌زنم.

مهیار: سلام، آجی پیاده شو با هم بریم باشه.

قطع کرد، با دخترا مانتو شلوار پوشیدیم، بر عکس همیشه که لباسای مشکی  
می‌پوشیدم این دفعه آبی پوشیدم، دخترا هم به تبعیت از من اونام باهام ست کردن،

دیدم لیدیا دوباره سرش تو گوشیشه، گفتم چی داری می خونی این جووری لبخند می زنی؟

لیدیا: دارم پیامی داداشیم رو می خونم، بخونم براتون؟

من: آره بخون ببینم استایلز چی گفته.

لیدیا: استایلز نوشته: بعد از عدد یک چه عددیه؟ منم نوشتم «دو» دوباره پرسیده: وقتی ما لباسای مثل هم بپوشیم چی کار کردیم؟ نوشتم «ست» اصلا بگو ببینم لیدیا منو دوست داری؟ منم نوشتم: «دارم» بعد استایلز گفته: حالا قربون آبجی خوشگلم برم، پی امای خودتو بخون؛ حالا که خوندم میشه «دو... ست... دارم»

کلارک: به خدا اگه نینمش، برا تو از این پیاما میده، ببین برای من چی داده: نه فازم غمه... نه عقم کمه... اونی که لیاقت داره مال منه... اونی هم نداره ماله همه.

من: خخ حتما باهات دعوا کردی یا باهات قهره!

کلارک: نه بابا، چون لیدیا خواهر کوچیکشه، بیشتر دوستش داره، منم خیلی دوستشون دارم.

من: حالا ببینین مهیار برای من چی داده پی ام: دختر کیست؟ بلای جونہ دختر... حاضر جوابه دختر... سمباده روح دختر... زبون درازه دختر... همیشه خریده دختر... بهونه گیره دختر... تا لنگ ظهر خوابه دختر... سرش همیشه تو گوشیه دختر... دو تا استیکره خنده،

داداشامون عین هم منگولن خخ.

با دخترا سوار ماشین شدیم و به سمت شهر بازی حرکت کردم، به مهسام زنگیدم اونم اوکی شد میاد؛ تو ماشین فقط آهنگای جنیفر رو گوش می دادیم، تا رسیدیم با دخترا

به سمت مهیار و مهسا و حسین و ارمیا رفتیم، دیدم سیما و اشکانم هستن با همشون سلام احوال‌پرسی کردم و دخترا رو به سیما و اشکانم معرفی کردم؛ اول از همه گفتم: بچه‌ها با ترن چطورین؟ بریم سوار ترن بشیم؟ همشون گفتن باشه ولی مهسا نمی‌تونست بیاد چون سه ماهه حامله بود، شوهرش کنارش موند نیومد. ارمیا و مهیار رفتن بلیط بگیرن، فکر کنم دو ساعت معطلمون کردن، تا می‌خواستم برم پیش مهیار پام گیر کرد و با سر رفتم تو زمین، لباسام کمی خاکی شده بودن، فوراً به پسری که بهم خورده بود توپیدم: خجالت نمی‌کشی تو منو به این بزرگی ندیدی؟ لطفا چشمای کورتو باز کن جناب موش کور.

پسره هم انگار از حرفام خوشش نیومده بود گفت: خانوم شما خوردی به من، اون وقت طلبکارم هستی؟ یکم بیشتر به پسره نگاه کردم دیدم وای این‌که مرصاد پسرخالمه، اونم تا منو دید تعجب کرد، آخه من هنوز سرمو بلند نکرده بودم منو ببینه، بعد ولو بودیم رو زمین.

من: برو کنارحالم ازت بهم می‌خوره!

مرصاد: بگو مرسانا مگه اخلاق من چشه؟ آره سگ بود، ولی سر تو با همه می‌جوشه، تو بگو بهم مگه عاشق شدن چشه؟ چرا منو نمی‌خوای؟

من: مرصاد بهم بگو چرا ولم نمی‌کنی؟ تو که می‌دونی دوستت ندارم.

مرصاد: قول میدم عاشقت کنم...

تا این حرفو گفتم مشت یکی خورد تو صورتش، وای ارمیا وای مهیارم اضافه شد، خدایا الان اینا همو لت و پار می‌کنن.

مهیار: بگو چی گفتمی به خواهر من؟ می‌کشمت بی‌ناموس.

چند تا ضربه بهش زد، ارمیا هم از اونور می‌زدش، رفتم جلو تا بتونم جلوشون رو بگیرم، اما کمی کتک خوردم؛ بالاخره ولش کردن. مهیار از عصبانیت حالش بد شده بود، از بس هم‌دیگه رو زده بودن همشون دماغشون شکسته و لبشون پاره شده بودن. مرصاد: ههه، اگر مرسانا باهام ازدواج نکنه نمی‌تونه با هیچ‌کسه دیگه‌ای ازدواج کنه، اینو تو گوشتون فرو کنین؛ بالاخره مال خودم می‌کنم مرسانا رو.

با این حرفش منم دیگه عصبانی شدم، با تکنیک‌های رزمی تا می‌خورد مرصاد رو زدم، پسره نفهم می‌کشمت. من: فکر کردی کی هستی برای من شاخ و شونه می‌کشی، این رو تو هم تو گوشت فرو کن، من هیچ‌وقت زن تو نمیشم، هر غلطی نکردی برو بکن احمق.

مرصاد: اون روز رو می‌بینم که به پام بیوفتی که باهات ازدواج کنم ولی اون موقع مثل سگ می‌زومت.

من: زهی خیال باطل، پسر خاله عمرا بتونی چنین کاری رو بکنی، احمق‌تر از این حرفایی بچه ننه.

مرصاد رفت، حالا من موندم و چند تا دوست مهربون و یه داداش مهربون، اون شب برای هممون زهر شد، لیدیا ناراحت و بغ کرده ازم خداحافظی کرد، کلارک هم همین‌طور، اونا همون شب رفتن آمریکا، دلم براشون تنگ می‌شد.

\*\*\*

روزها همین‌جوری می‌گذشتن و من غرق کار شده بودم، طوری که اخلاق گندمو تو اداره نمی‌تونستن تحمل کنن، ارمیا هم از من بدتر وقتی تو اداره بود، مثل گرگه زخم خورده بود و همش دعوا می‌کرد، تو چند تا ماموریتی که با هم بودیم می‌دیدم که چه قدر

کارشو دوست داره، منم از وقتی ارمیا تو ماموریتا باهامون هست بیشتر به کارام مشغولم، از بی کاری متنفرم، دو تا مغرور به هم افتادیم؛ گاهی اوقات می خندیم ولی بعضی اوقات حتی یه سلام سرسری نمی کنیم به هم، فقط با خانوادهام خوبم، با بقیه احساس غرور می کنم. تازگیا فهمیدم که عاشق آقای به ظاهر مغرور شدم، ارمیا تهرانی همیشه تو ماموریتام باهاشم، طوری که الان همه می دونن هر ماموریتی بهم بدن، باید آقای تهرانی هم توش باشه، هر دومون شدیم از سنگ، شاید از سنگ هم محکم تر.

حرفای مرصاد تو شهربازی هنوز ورده گوشمه، می دونم هر کار دلش بخواد می تونه انجام بده، پسری نیست که از کاری پا پس بکشه، تنها چیزی که منو می ترسونه اینه که نتونم دیگه ارمیا رو ببینم. بچه ی مهسا به دنیا اومد، یه دختر، اسمشو گذاشتن دنیا، مهسا همیشه میگه این دختر دنیای منه، هر وقتم منو می بینن دنیا می پره بغلم و میگه خاله جون میشه برام کارتون سیندرلا بزاری ببینم؟ عاشقشم دختر مامانشه دیگه.

مامان جونم فوت شد ولی باباجونم هنوز زنده است، دیدم کمرش از دوری همسرش خم شده، من بهشون می گفتم عاشق و معشوق یا لیلی و مجنون چون واقعا هم همین جوری بودن، هنوز باورم نمیشه مامان جون فوت شده، روز اول یه شوک عصبی بهم وارد شد، پوف باز دوباره زخم معده شدم، خودمو رسوندم به داروخانه و از همون قرصی که دکتر برام تجویز کرده خریدم، بدون آب قورتش دادم، دیگه برام عادت شده، قراره با خانوادمون و مهسا اینا و ارمیا بریم کوه. یه صدای جیخ اومد خودمو رسوندم دیدم دو تا پسر دارن یه دختر رو به زور سوار ماشینشون می کنن، رفتم جلوتر چند تا ضربه به پسر زدم که دختره رو ول کرد، دختره فقط گریه می کرد، چند تا از تکنیک های رزمی و ژیمناستیک رفتم و دست پسرا رو به هم دستبند زدم و یه دستبند دیگم برداشتم، میله ای که اون جا بود زدمشون، حالم خیلی خراب تر شده بود،

به دختره گفتم کیفمو بده؛ آروم کیفمو آورد داد دستم رو به دختره گفتم: نگران نباش این دفعه شانسی آوردی من پلیسم. گوشیمو در آوردم زنگ زدم به سیما، گفتم نیرو بفرستن تا اینا رو ببرن، اونام اومدن و پسرا رو با دستبنداشون بردن. سیما اومد کنارمو گفت: خوبی مرسانا؟ اگه حالت بده خودم ببرمت خونتون؟

من: اگه ببری ممنون میشم گلم.

سیما: خواهش گلم، بیا سوار بشو ببرمت.

سوار ماشین شدم وقتی رسیدیم، از سیما تشکر کردم و رفتم اتاقم گرفتم خوابیدم؛ صبح مثل همیشه نمازمو خوندمو با مامان اینا راهی کوه شدیم تو راه همش دلشوره داشتم، ترسم بیشتر شده بود، یه حسی بهم می‌گفت امروز، روز برنده شدن مرصاده، پس به همین خاطر یه ردیاب به خودم وصل کردم و یه شنود هم متصل کردم که حتی ذره‌بین هم بندازن روم نمی‌تونن پیداش کنن، ناسلامتی پلیسم خوب می‌دونم کجا بزارمشون، ردیاب رو روشن کردم ترسیدم خوب، تا به حال انقدر مرصاد رو جدی ندیده بودم، تو راه همش حس می‌کردم یکی داره تعقیبمون می‌کنه، وقتی رسیدیم اولین کاری که کردم دست مهیار و ارمیار رو گرفتم و بردمشون یه جا دورتر از مامانم اینا. من: ببخش داداش، ببخشین آقا ارمیا ولی من امروز استرس دارم.

مهیار: چرا؟ مگه چی شده؟

یه نگاه به ارمیا کردم که...

ارمیا: پس تو هم فهمیدی یکی داره تعقیبمون می‌کنه، مگه نه مرسانا؟!

من: آره، می‌دونم حسش کردم، ببینین بچه‌ها، آروم در گوش ارمیا گفتم به خودم ردیاب و شنود وصل کردم؛ یادت باشه اگه دزدیدم ردشونو بگیرن.

ارمیا: باشه، ولی چرا تو باید هدفشون باشی؟

من: مهیار داداش، ارمیا، باید یادتونه وقتی تو شهر بازی با مرصاد دعوا کردم چی گفت، من فکر می‌کنم برنامه‌اش از امروز شروع میشه؛ با دزدیدن من. البته من این جور حس می‌کنم، داداشی مهیارم دلم برات تنگ میشه.

ازشون فاصله گرفتم و خودمو به مامانم رسوندم، نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کنم خیلی وقته از مادر و پدرم دور شدم، مامانم و بابام رو تو بغلم فشردم و گفتم: دوستون دارم، بهترین مادر و پدر دنیایین شما. اونام به روم لبخند زدن ولی پدرم انگار به چیزایی که من به مهیار گفته بودم شک کرده بود. امیدوارم این طور نشه، ظهر شد داشتیم با مهسا و دخترش دنیا بازی می‌کردم که دنیا بهم گفت: خاله جون.

من: بله عشق خاله.

دنیا: خاله جون خیلی دوست دارم.

من: خوب منم عاشقتم خاله.

تو بغلم چلوندمش، همین جوری که بازی می‌کردم باهاش ازش فاصله گرفتم برم لبه چشمه آب بخورم یه سایه روم افتاد، باترس برگشتم و نگاه کردم، دیدم یه پسره با یه لبخند داره نگاهم می‌کنه، تا خواستم یه جیخ بکشم زد تو دهنم که خون سرازیر شد؛ خونای توی دهنمو تف کردم رو زمین، چند تا حرکت رزمی زدم دیدم فایده نداره، از حرکتای دیگم استفاده کردم، تا خواست جلوی دهنمو با دستمال آلوده بگیره یه جیخ زدم و بعد بی‌هوش شدم.

ارمیا

فکر درگیر حرفای مرسانا بود، داشتیم جوجه‌ها رو کباب می‌کردیم که صدای جیغ مانندی به گوشم رسید، منو مهیار وحشت‌زده سریع به سمت چشمه رفتیم دیدم یه پسره داره مرسانا رو بی‌هوش با خودش می‌بره، تا خواستم بهش برسم اون زودتر، از این‌جا با یه ون رفت؛ صدای شکستن قلبمو شنیدم، آخه عاشق مرسانام، سریع برگشتم کنار چشمه چند قطره خون رو زمین بود، احتمال صددرصد مال مرسانا هست، خدا الهی نبخشتشون. مهیار وحشت‌زده بهم نگاه کرد و گفت: خواهرم چی شد؟ کجاست؟

من: اِ داداش آروم باش، بردنش نامردا حسابشون رو می‌رسم حالا ببین.

مهیار: داداش تورو خدا پیدااش کن، اون بهترین خواهر دنیاست.

من: حتما و حسابشون رو با هم می‌رسیم.

سریع زنگ زدم اداره و گزارش رپوده شدن مرسانا رو دادم، مرسانا برای خودش تو اداره کم چیزی نبود، بهترین سروان اداره بود با اون هوش و ذکاوتش، هر کسی اون رو تحسین می‌کرد؛ سریع با گوشیم متصل شدم به ردیاب، دقیقا الان کرج بودن، داشتن به سمت شمال می‌رفتن که گمشون کردم، انگار متوجه ردیاب شده بودن، اه، راستی یادم اومد آهان دو تا ردیاب دیگه رو که هنوز پیدا نکردن، پس به اون یکی دیگه متصل شدم، دقیقا حدسم درست بود؛ دارن میرن شمال، زنگ زدم به بابام یا همون امیر، بعد سه تا بوق برداشت: سلام پسرم کاری داری؟

من: سلام بابا، مرسانا رو دزدیدن، حتما تا الان مرسانا شنود رو روشن کرده، بی‌زحمت وصل بشین بهش منو مهیار هم میایم ادارتون.

بابامیر: بله پسر، زودتر بیاین تا اون موقع منم وصل میشم.

من: ممنون خداحافظ.

گوشیو قطع کردم مهیارم باهام اومد.

من: مهیار داداش به مامان و بابات گفتی؟

مهیار: اره داداش، گفتم تک دخترشون رو دزدیدن، تک خواهر منو دزدیدن، قلمو

دزدیدن، من قل دیگمو می خوام.

من: پسر، مرد که گریه نمی کنه، گریه نکن توکل به خدا پیدااشون می کنیم.

مهیار: می دونم، فقط گاز بده زودتر برسیم.

من: باشه داداش، حرص نخور می رسیم.

تا اداره بابام تخته گاز می رفتم، وقتی رسیدم هول هولکی خودمو رسوندم به اتاقش.

من: سلام بابا.

بابامیر: سلام پسرای خوبم، بیاین بشینین.

من: بابا از اون موقع از شنود هیچی دستگیرتون نشد؟

بابامیر: چرا شد، مثل این که کسی که پشت ماجراست همون حامد فرهمنده که

دختر رو می دزدیده، هنوزم همونه ولی شاید ندونین حامد فرهمند همون پسرخاله

مرسانا مرصاده، بهتون گفتم اسم مستعارش حامده ولی اسم اصلیشو نمی دونستیم.

مهیار: اون مرصاد کثافت رو خودم می کشمش.

من: مهیارجان آروم باش.

مهیار: چرا آروم باشم، اون کثافت چند سال پیش قصد تجاوز به حریم خصوصی خواهرم رو داشت به والله زنده‌اش نمیزارم.

وای خدا از این داغون‌تر؟ اون کثافت پلید مرسانای من رو می‌خواست! عمرا اگه بزارم یه آب خوش از گلوش پایین بره، بی‌ناموس‌الدنگ، وای خدا صداش دیوونم کرده! صدای مرسانام.

مرسانا: مر، مرصاد تو، یعنی تو حامد فرهمندی؟

مرصاد: هاهایا، چته؟ چرا می‌ترسی! تو آینه نگاه کن صورت قشنگتو زدن زشتش کردن، من صورت زشت دوست ندارم، باید خوشگل باشی تا برای من دلبری کنی! مرسانا: تفم تو روت نمی‌ندازم بی‌خواهر و مادر.

مرصاد: درسته، اوهوم من بی‌خواهر و مادرم، حالا بگو چرا؟!

مرسانا: نمیگم.

مرصاد: میگی یا دوباره به باد کتکت بگیرم؟

مرسانا: نمیگم.

مرصاد: خوب نگو، ولی دلیلش اینه من پسرخاله تو نیستم، من یه بچه پرورشگاهیم که می‌خوام انتقام بگیرم از تک‌تکتون، ههه.

مرسانا: مگه چی کارت کردیم که می‌خوای انتقام از تک‌تکمون بگیری ههه. «اداشو در آورد»

مرصاد: وحید! بیا این تن لشو این‌جا بزن.

وحید: چشم قربان، حتما.

دیگه دوست نداشتم گوش بدم، خدایا یه کاری کن زودتر پیداشون کنیم، صدای زدن کتک زدن مرسانا می‌اومد، اما هیچ صدایی ازش در نیومد، خب معلومه مرسانا خیلی سر و سنگینه.

مرصاد: می‌خوای بدونی مامان جونت چه جوری مرد؟ بدم نمیاد برات تعریف کنم.

مرسانا با تعجب: تو! تو مامان جونو به قتل رسوندی!؟

مرصاد: درست حدس زدی من به قتل رسوندم، چرا؟ چون از تو طرفداری می‌کرد، تو رو بیش‌تر می‌خواست، همیشه اسم تو رو به سینه می‌زد، می‌دونی چی کارش کردم؟ بزار برات تعریف کنم، اهووم تو غذاش سم ریختم، آره سیانور ریختم، سم! اگه تو هم به هم پا ندی جزات همینه دخترخاله جون.

مرسانا: اه، چندش هنوزم ازت خوشم نمیاد.

بیش‌تر از این دوست نداشتم گوش بدم، تو راهرو داشتم راه می‌رفتم که اشکان اومد: سرگرد پیداش کردیم.

من: خوب کجاست؟ بگو که راه بیوفتیم؟

سروان اشکان: قربان سروان بزرگمهر الان تو این ویلا نزدیک به دریا هستن.

خوب که دقت کردم دیدم همون ویلای مامان جون مرسانا هست، هه چه آدم خریه! تندی رفتم با چند تا نیروی پشتیبان و مهیار از اداره زدیم بیرون تا رسیدن به ویلا حدودا شش هفت ساعت طول کشید، تا رسیدیم خدا خدا می‌کردم همین‌جا دستگیرشون کنیم.

من: همه نیروها آماده باشن.

اشکان پرید و در رو بازکرد، آروم آروم راه رفتیم بچه‌هاکل ویلا رو گشتند ولی پیداشون نکردن. آهان انباری، سریع خودمو رسوندم به انباری که صدای تیراندازی شنیدم، سریع خودمو رسوندم. ای داد و بیداد مرسانا رو بردن، تا رفتم دنبالشون فرارکردن، اون پسره که اسمش وحید بود به کتفش تیر خورده بود، ههه برای این جور آدم‌ها متاسفم که با یه تیر این جوری رو زمین ولو میشن! پسره رو دستگیر کردیم، نامزد اشکان همون سروان سیما پناهی هم یه تیر به بازوش خورده بود.

مرسانا

با صدای تیراندازی فهمیدم به این جا حمله کردند، خخ انگار جنگ جهانیه حمله کنن، حالا وللش. مرصاد دستمو محکم گرفت و با وحید می‌خواستن از این جا فرار کنن که وحید تیر خورد؛ همون جا ولوشد رو زمین. مرصاد همین جوری تیراندازی می‌کرد که خورد به سیما، البته به دستش، بازوش ان‌شاءالله خدا بهش صبر بده تا خوب بشه زخمش، همین جوری کشون کشون بردم سوار ون کردن، داخلشو نگاه کردم چهار تا دختر دست و پاهاشون رو بسته بودن، یکی دیگه از همون خدمتکارای مرصاد، اسمش فردین بود دست و پاهام رو بست؛ حواسمو پرت کردم که مرصاد اومد دقیقا کنارم و گفت: اونا چه طوری تونستن ما رو پیدا کنن؟

من: به من چه! هر جور تونستن حتما پیدام کردن دیگه.

وای خاک تو سرم با این صحبت کردنم، خدا همه لباسامو گشت، دو تا ردیاب خوشگل پیدا کرد رو به من گفت: اینا چین؟

من: من چه بدونم، اینا چین والا بوخودا.

مرصاد: به من دروغ نگو، می دونم از طریق این ردیابا پیدات کردن، ههه چه خوش خیال می برمت دبی، اون جا هم می فروشمت، دیگم دست هیچ کس بهت نمی رسه، هاهها.

من: شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه، بچه پرورشگاهی.

دو تا کشیده محکم زد تو صورت خوشگلم، البته بگما دماغ خوشگلمو باخاک یکسان کرده از بس زدم، حوصله نداشتم دلم خواب می خواست طوری که صبح یه رمان مشکی ببندن به قاب عکسم، الان فقط و فقط تنها چیزی که داشتم شنود بود و خدا خدا می کردم اونو پیدا نکنه و گرنه بدبخت می شدم، امیدوارم شنیده باشن دارن ما رو می فرستن دبی، خوابیده بودم؛ یکی صدام کرد انگار صدای مهتاب بود دخترخالم: پاشو عین خرس گرفته خوابیده خانوم کوچولو، پاشو که باید بری ببینم چه قدر می خرنه و چه سودی بکنیم ما، یوهاهاها.

لباسای خیلی خوشگلی بو دکه بهم دادن ولی وقتی یادم میاد چه بلایی داره سرم میاد از لباسا بدم اومد، مثل مانکنا ایستاده بودیم ببینیم کی ما رو می خره، ههه خدایا جوونای مردم رو نزار بدبخت بشن، یهویی چشمم به یه پسره جوونی افتاد که رفت در گوش مرصاد کثافت حرف زد که مرصاد دیوژ یه لبخند زد و به من نگاه کرد، از اون ورم مهتاب اومد پیشم و رو به همه گفت این خانوم فروخته شد، بقیه رو می خواین بخرین. و دست منو گرفت و بردتو یه اتاق، دقیقا همون پسره جوون اون جا بود، صورتش برام آشنا بود ولی نقاب زده بود، نمی تونستم درست تشخیص بدم کیه؟ هی خدا چی می شد شنودم کار می کرد، خرابیده نمی تونم درستش کنم، یعنی آشفستگی تا این حد، لباس من با حجاب تر از بقیه بود، مهتابم بهم نگاه می کرد، این

پسره هم نگاه می‌کرد. رو به مهتاب گفتم: خدا ازت نگذره ببین به چه حال و روزم آوردین؟

مهتاب: زر مفت نزن، باید برای این آقا برقصی، نرقصی من می‌دونم و تو! یه آهنگ ایرونی آورد، سه برادر خداوردی، خخخ چه با حال، اشکالی نداره خدایا، برقصم؟ خدایا همین یه بار می‌رقصم ولی بعد اصلا!

کمی خودم رو تکون دادم تا آهنگ تموم شد، بعد پسره به مهتاب گفت: مهتاب خانوم همیشه برید بیرون من کار دارم.

مهتاب: اوه، بله ببخشید حواسم نبود شما ایشون رو خریدین، نوش جونتون، خدانگه‌دار!

وای خدا چه قدر صدای پسره آشناست، والا به خدا، همین جوری داشتم نگاهش می‌کردم که نقابشو برداشت، وای خدا چی می‌بینم؟ اشکان!

من: اشکان تو این جا چی کار می‌کنی؟ خیلی ممنون که پیدام کردین.

اشکان: منو برادر خودت بدون، دیگم نبینمت بدون مرد یا دوستی، چیزی، جایی بری که پات به این جاها باز بشه مفهوم شد؟

من: بله خیلی مفهوم شد، اصلا من کلا مفهومم.

با دست زدم رو دهنم که مزه خون رو حس کردم، خخخ چی کار کنم دیوونه‌ای هستم برای خودم.

اشکان: آبی چه طور زدنت، هنوز جای کبودی رو صورتت هست؟

من: وقتی شما نتونستین منو از دست مرصاد کثافت نجات بدین، انقدر منو زد و کبودم کرد، هیچ وقت کاراشو فراموش نمی‌کنم، لامصب دستش خیلی سنگین بود، انتقاممو ازش می‌گیرم، انتقام مامان جونمو، انتقام همه رو ازش می‌گیرم به همین راحتیا ولش نمی‌کنم، حالا ببین.

من: راستی تنهایی، الان چه جوری می‌خوای منو از این جا ببری بیرون؟

اشکان: خوب خره تو رو خریدمت، می‌برمت پیش دوستت لیدیا، تا ما کارمون این جا تموم میشه اون جا بمون.

من: نوچ، منم می‌خوام باهاتون پیام.

اشکان: خوب خره تو که آش و لاشی، چه جوری می‌خوای بیای؟

من: کمکتون می‌کنم، هر طور که شده، انقدرم بهم نگو خره!

اشکان: خوب شد خریدمت و گرنه رو دستشون می‌موندی با این صورت درب ود اغونت، خخخ.

من: اشی جان کمتر زر بزن و یه مانتو بهم بده.

اشکان: بله، بیا بگیر اینم اسلحه و تیرها و یه مانتو.

همه وسایلی رو که لازم داشتم ازش گرفتم که صدای تیراندازی شنیدم و اشکانم گفت شروع شد بدو بریم.

و از اتاق زدیم بیرون، دیدم مهتاب جلوی در با یه اسلحه به دستش ایستاده.

مهتاب: روز مرگته مرسانا، حال کن بای بای.

تا خواست تیراندازی کنه دستشو پیچ دادم و اسلحه رو از دستش گرفتم، یهو همون موقع از خنده ترکیدم با یه اسباب بازی می خواست منو بکشه؟!

من: بیا بگیر اسباب بازی رو، ولی فکر نکنم بتونی طلوع خورشید رو ببینی.

چند ضربه دیگه بهش زدم و دستبند زدم به دستش و همراهم کشون کشون بردمش بیرون، تو سالن صدای جیخ دخترا و صدای تیراندازی یکی شده بود، مهتاب رو بردم توماشین پلیس گذاشتم، درم قفل کردم؛ حالا دیگه نمی تونه کاری انجام بده خخ.

ارمیا درست روبه روم بود، باورم نمیشه دوباره می بینمش دلم براش تنگ شده بود، اصلا حواسم نبود چه جوری پریدم تو بغلش، اونم هی می گفت: مرسانام! مرسانای من! سریع فهمیده باشم تو چه موقعیتی هستم از بغلش دل کندم و الان دیگه می دونستم مرصاد از کجا می خواد فرار کنه، احمق وقتی اون فکر می کرد من بی هوشم همه اطلاعاتی رو که داشت ازش گرفته بودم، بدون این که اون چیزی بفهمه، واقعا هم اون خیلی خره، هی خدا خران را هم در اولویت قرار بده؛ لطفا مرصادم شفا بده الهی آمین.

من: ایست! مرصاد و ایسا و گرنه خونت حلاله.

مرصاد: هیچ غلطی نمی تونی بکنی جوجه خانوم!

من: اشکالی نداره ولی...

صورتمو دقیق کردم سمتش، نشونه گیریم عالی بود تا حالا حتی یه بارم خطا نرفته بود، یه تیر زدم خورد دقیقا همون جایی که می خواستم یعنی پاش و یه تیر دیگم زدم خورد به اون پای دیگش، ایول خورد زمین. سریع خودمو رسوندم بهش و موهای سرشو تو دستم گرفتم بلندش کردم و گفتم: هه بچه پرورشگاهی، هر وقت اطلاعاتی به کسی

میدی اول دوربینای اتاقت رو چک کن، دوما وقتی بری زندان اون موقع می فهمی کل زندن با من یعنی چی!

مرصاد: تو هیچی نیستی اینو بفهم مرسانا.

با دستم محکم کوبوندم تو دهنش و یه تیر تو کتفش خالی کردم و گفتم: خوب خره تو هم هیچی نیستی. یهویی اسلحشو که ندیده بودم به سمتم گرفت و یه شلیک کرد که خورد به دستم، یه جیخ فرا بنفشم همراهش کشیدم، اسلحه رو از دستش کشیدم و انداختم سه متر اون ورتر، بعد کشون کشون بردمش.

دیگه نه من چیزی گفتم نه اون، خوب می دونست اگه یه حرفه دیگه بزنه می فرستمش اون دنیا جزای کاراشو ببینه، واقعا متاسفم برای همچین آدمای پست و پلیدی که فقط زور و بازوشون رو به رخ ما دخترا می کشن، واقعا از ته دل متاسفم امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت مرصاد و گرنه حسابت با کرام الکاتبیه، ههه.

بردمش تو ماشین دقیقا کنار خواهرجونش نشوندمش و با ارمیا راه افتادیم به سمت اداره آگاهی دبی، ازشون تشکر کردیم که باهامون تو دستگیریه مرصاد یا همون حامد فرهمند کمک کردند، نزدیک دو سه روز تو بیمارستان بستری بودم به خاطر دستم، یک روزم خونه مامان لیدیا بودیم، همگی یعنی بودیما؛ از اون بودایی که یعنی پلاسیم، چتریم خونشون، با داداشش استایلز هم آشنا کردم بچه ها رو، کلارک هنوزم که هنوزه قهر بود با استایلز، اونم می گفت یا خود کلارک معذرت بخواد یا عمرا ببخشمش، واقعاخنده بازاریه این جا هم، چه قدر دلم هوای مامانیم رو کرده، تو این مدتی که از خونه دور بودم دلم برای بابام، برای اتاقم، برای مهیارم تنگ شده.

چند تا بلیط هواپیما گرفتیم و با اولین فرصت خودمون رو رسوندیم ایران و یگراست رفتیم اداره، جناب آقای سرهنگ احدی ازمون تشکر کرد که به این پرونده دو ساله و

نیمه پایان دادیم و ختم بخیر شد، یه درجه بیشتر گرفتم و شدم جناب سرگرد مرسانا بزرگمهر، آخ جونمی مامان جونم و ارمیا هم شد سرهنگ ارمیا تهرانی، خوش به حالش همیشه یه درجه از من بالاتره.

همین الان دارم به سمت خانه پدری حرکت می‌کنم خخخ، در حیاط رو با کلیدایی که داشتم باز کردم رفتم داخل حیاط، من عاشق گل محمدی و رز بودم، رزهای آبی یه طرف، رز قرمز رونده یه طرف حیاط، گل محمدی یه طرف دیگه، درختم دو تا توت و زردآلو داشتیم تو حیاط، من خودم عاشق گل و گیاهم، هفتتا گل یخ دارم و دو تا گل اشک عروس و سه تا هم گل قاشقی و حسن یوسف، اصلا من عاشق گلامم، از در خونه که وارد شدم گفتم: سلام سلام من اومدم خوش اومدم، صفا آوردم، پامو رو تخم چشم مهیار خره گذاشتم، مامان بابام عشقه منن.

به سالن که رسیدم خفه خون گرفتم و یه سلام بلند بالایی کردم، وای چرا یادم نبود خانواده آقای تهرانی امشب خونمون دعوتن، عجب غلطی کردم سریع جیم زدم اتاقم، لباسامو عوض کردم یه خط چشم و رژ و ریمل زدم، موهامم گذاشتم باز بمونن، دیدم از باسنم پایین تر رفت بستمشون و بافتم.

رفتم داخل سالن دوباره یه سلام کردم همشون با خنده جوابمو دادن، مهیارم اومد کنارم و گفت: از بس خری فکر کردی داداشتم مثل خودت خره.

من: داداشیه بی ادب!

مهیار: از کی تا حالا تو با ادب شدی؟

من: از همون جایی که سرگرد سوم شدم!

مهیار: واقعا؟

من: بله با اجازه بزرگترا.

خیلی خوش حال بودم، رفتم آشپزخونه و به مامانم کمک کردم تا شام رو، روی میز بچینیم، وقتی غذا رو خوردن همه بهم تبریک گفتن و بعد به ارمیا تبریک گفتن.

یه هفته بعد

تو این یه هفته فقط با سیماحرف زدم، آخه عروسیشه دوشنبه، یعنی فردا شب آخ جون، خرید عروسیشونم رفتن؛ امروز رفتم آرایشگاه تا ابروهامو برام تمیز کنن، وقتی برگشتم نمازمو خوندمو خوابیدم اصلا حال وحوصله نداشتم. من و خواهر سیما یعنی سما ساقدوش بودیم، از صبح رفتیم آرایشگاه، تو آرایشگاه تا نوبتمون بشه دلک بازی در آوردیم؛ خانومه آرایشگر بهم گفت: دخترم می خوام بیا برامون مدل بشو، صورت گرد و نازی داری، هر مدلی روش بزنی قشنگ در میاد. منم گفتم: نوچ، داداشم بفهمه می کشتم.

اونم ناراحت آرایشم کرد نداشت خودمو تو آینه نگاه کنم، وقتی کارش تموم شد یه نگاه تو آینه کردم، با خودم گفتم: یا جد جد پدربزرگ، جدم من چه خوشگلیم! سما هم آرایش کرد، سما دختره خوبی بود؛ زود با هم صمیمی شدیم، اونم خوشگل شده بود موهام نصفشون باز افتاده رو شونم، نصفشونم تو سرم درست کرده بود و یه لباس دکلته خیلی خوشگل رنگ آبی نفتی تا روی زانو هام بود، خیلی خوشگل شده بودم. قرار بود مهیار و ارمیا هم بیان، آخه اون دو تا هم ساقدوش بودن خخ، ساقدوش داماد خخ، با صدای گوشیم فهمیدم اومدن دنبالمون، این عروس خانومم باید برن آتلیه منم

همراهش با سما و ارمیا و مهیار خوش تیپه، والا کی از داداشم تعریف کنه الا خودم بوخودا. هر حرکتی رو که فیلمبردار بهمون گفت انجام دادیم بعد از گرفتن عکس یه عکس سه نفره من و مهیار و ارمیا با هم تو گوشی خودم انداختیم، والا خیلی خوشگل شده بود ارمیا، نخورمش خیلی امشب خخ، راهی باغ شدیم که عروسی رو اون جا برگزار کرده بودن، بعد از این که عروس خانوم و آقا دوما رو بردیم سر جاشون نشوندیم و هم بزن و برقص داشتن، من آب می خوردم از بس که هوا گرم شده بود، نمی دونم چرا ولی حال داد، فکر کنم حدودا یه سی چهل نفری تا الان بهم پیشنهاد رقص دادن اما هیچ کدومشون رو قبول نکردم، ارمیا هم مثل من بود، دخترای زیادی بهش پیشنهاد رقص می دادن اما اون قبول نمی کرد، البته بگما داداش منم کم خاطرخواه نداشتا، همش درخواست رقص بهش می دادن ولی قبول نمی کرد.

سما: بیا بریم مرساناجون برقصیم به خدا حال نمیده این جوری وایسی شربت بخوری.

من: خوب کی میاد با ما دو تا برق...

مهیار حرفمو قطع کرد و گفت: بیاین بریم.

من با ارمیا بودم، مهیارم با سما، این داداش خل منم مشکوک می زنه ها، تو تموم مدتی که تو آتلیه عکس انداختیم همش به سما نگاه می کرد، الانم زرت و زرت داره سما رو نگاه می کنه، خدا می دونه باز چه سر و سری با سما داره که این جوری دختر مردم کبود شده... بی خیال داداشم و زن داداش آینده خخ. داشتم با ارمیا می رقصیدم هی تپش قلبم بیش تر می شد، خدا کنه رسوا نشم امشب با این قلب مریضم که دم به دقیقه هر وقت ارمیا رو می بینم تپشش بیش تر میشه، یه چند تا تکنیک خوشگل برای رقص تانگوم رفتیم که ارمیا هم تازگیا یاد گرفته پدر سوخته، با مهیارنشسته رقصش عالی شده، والا وقتی آهنگ تموم شد سریع خودمو رسوندم به داخل درختا،

با این که تو باغ عروسی بود باغشون انقدر درخت داشت، می ترسیدم گم بشم  
ناگهانی یه سایه افتاد روم، فکر کردم ارمیاست. گفتم: ببخشید حالم بد شد اومدم  
این جا کمی قدم بزنم، یکم حالم بهتر بشه.

یهوی صدای یه پسره از این تیغ تیغیا اومد: وای عزیزم تو چه قدر ملوسی قربونت برم.  
چسبوندم به درخت تا خواست دست از پا خطا کنه زدم تو گوشش، دستشو پیچوندم  
زدم زیر پاش خورد زمین رو بهش گفتم: بچه جون برو یکی مته خودتو پیداکن نه من.  
و از اون جا دور شدم، خودمو رسوندم به مامانم دیدم خیلی خوش حاله گفتم: مامان  
جون چی شده؟

مامان: دخترم اگه بدونی چی شده؟

من: خوب بگوچی شده زهرم آب شد هیچی نمیگین وا.

مامان: فکر کنم حدودا یه 11 نفری امشب تو رو خواستگاری کردن، خخخ.

من: وا مامان! من می خوام ادامه تحصیل بدم من شوهر ندوست.

مامان: عین بچه ها رفتار نکن، درستم پارسال تموم شده، بهونه ای دیگه ای داری رو کن.

من: اوم، می خوام هم زمان با مهیار عروسی کنم!

مامان: برای مهیارم یکیو پیدا کردم، جوش زدی؟!

من: وا مامان! تو که فکر همه جاشو کردی اصلا ولش من شوهر نمی کنم.

مامان: ولی من شوهرت میدم حالا ببین، داره برای من پیر دختر میشه، من 15 بودم

شماها رو به دنیا آوردم، حالا این برای من نمی خوام نمی خوام می کنه.

من: مامان خوشگلم تورو خدا اذیتم نکن، بعدشم این به درخت میگن.

مامان: خوب دختره قشنگم درختم کرم داره دیگه.

من: ای بابا، باشه برای بعد، فعلا موضوع رو این جا مطرح نکنین.

مامان: باشه.

موقع کادوها شد، همه کادوهاشون رو بردن دادن عروس و داماد، منم همون کادویی رو

که شمال بودم یه سرویس طلا براشون خریده بودم کادوپیچ کرده دادم بهشون.

سیما: واقعا ممنونم گلم، ان شاءالله عروسی خودت جبران کنیم من و اشکان.

من: نه بابا چه لطفی، شما دوست مایی ما هم در قبال دوستمون یه مسئولیاتی هم

داریم.

اشکان: ولی در هر حال ممنونیم خانوم بزرگمهر.

من: خواهش، ولی بازش نمی‌کنین؟

سیما: الان نه، هر وقت رفتم خونه خودم، اولین کادویی که باز می‌کنم اینو بهت قول

میدم.

من: قول الکی نده، تا بررسی خونه خودت آق دومااد خوردت.

سیما هی سرخ و سفید می‌شد که اشکان بهم گفت: چی گفتی به خانومم؟

من: من چیزی نگفتم بعدشم حقیقت شیرینه.

و یه چشمک به سیما زدم و ازشون خداحافظی کردم، دقیقا کنار مهیار وایسام و

گفتم: داداشی تپش قلبم داره شدید میشه، نمی‌تونم دردشو کنترل کنم.

مهیار وحشت‌زده: ارمیا بدو برو یه لیوان آب بیار.

ارمیا بی چون و چرا رفت آب بیاره، یه دو دقیقه‌ای گذشت آب رو آورد، مهیار داد خوردم  
هی تنگی نفسم بیش‌تر می‌شد، مهیار که دید با آب خوردن خوب نشدم سریع بردم  
داخل ماشین و بهم گفتم: آبجی جون نفس بکش به هیچی فکر نکن، فقط نفس  
بکش یه چند تا سرفه کردم حالم جا اومد؛ مهیار که ترسیده به نظر می‌اومد گفتم: باز  
دوباره تنگی نفس و تپش قلب گرفتی؟

ارمیا هم همین‌جوری متعجب زده نگاهم می‌کرد که گفتم: آره یه دفعه‌ای تنگی نفس  
پیدا کردم، بی‌زحمت داداشی بیا ببرم خونه، این‌جا دیگه نمی‌تونم بمونم محیطش  
خیلی خفه‌کننده است برام.

مهیار: ارمیا جان چند دقیقه مواظب خواهرکوکولوی من باش تا پیام.

ارمیا: باشه مهیار، مراقبم نگران نباش.

مهیار: ازت ممنونم.

و رفت، دیدم ارمیا داره سوالی نگاهم می‌کنه گفتم: چیزی شده؟

ارمیا: نه، فقط چرا تپش قلب و تنگی نفس می‌گیری؟

من: چون قلبم ناراحته.

ارمیا: وای، من نمی‌دونستم چند وقته این‌جوری؟

من: هشت‌ساله!

ارمیا: واقعا؟

من: آره، چرا مگه چی شده؟

ارمیا: همین‌جوری!

می خواستم کیگمو بردارم تا با دستمال مرطوب صورتمو پاک کنم که نگاهم رفت سمت  
ارمیا، دیدم همین جوری داره نگاهم می کنه، یه دونه سرفه کردم مثل این که تو یه عالم  
دیگه ای سیر می کرد. ارمیا: امشب خیلی خوشگل شدی!

من: با خجالت «ممنون».

ارمیا: شبت بخیر، خوب بخوابی.

من: ممنونم، شب شما هم بخیر.

مهیار اومد و سوار ماشین شد، از ارمیا خداحافظی کرد و به سمت خونه حرکت کردیم.

تو اتاقم بودم که مهیار خیلی عاقلانه در زد خخ، و گفت: می تونم پیام تو؟

من: بله می تونین، بفرمایید داخل.

مهیار: خواهی همیشه با هم دیگه حرف بزنینم؟ یه جور درددله!

من: yes

مهیار: خودم اول میگم همون جور که می دونی سما خواهر سیما همکارته، از اونورم

سما تو شرکت من منشیه، اینم می دونی و چیزی که می خوام بگم اینه که، خوب

چه جوری بگم، اینه، اووم چیزه یعنی واقعا چیزه.

من: مثل آدم حرف بزنی ببینم چی میگی قل من.

مهیار: مثل آدم؟ اه، آهان باشه میگم، من سما رو دوستش دارم، یعنی عاشقشم،

می تونی بری باهاش حرف بزنی ببینی منو دوست داره یا نه؟

من: باشه برات انجامش میدم، فقط تو هم برام باید یه کاری انجام بدی!

مهیار: چه کاری؟

من: بایدخواستگاری که این هفته قراره این جا پلاس بشن رو فراری بدیم! خوب حالا داداشی بزار من بگم، منم مثل توام، یعنی عاشقم، دقیقا از همون زمانی که ارمیا تو ماموریتا باهام همکاری می کرد منم دوستش دارم، حسشو نسبت به خودم نمی دونم چیه ولی من واقعا عاشقشم!

مهیار: ایول به این همه شجاعت خخ، خوبه مثل من، من من نمی کردی، جالبه خواهر و برادر با هم عاشق شدیم.

یکم دیگه هم با مهیار حرف زدم و بعدش گرفتم خوابیدم.

مامانم: مرسانا یکم به خودت برس امشب مثلا خواستگاریته‌ها، ای بابا

من: بسه دیگه، خسته شدم از بس این کار رو کردم اون کار رو کردم، وای مامان.

مامانم: به هر حال یک ساعته دیگه وقت داری الان می رسن!

من: به خدا این هفته خیلی خسته شدم.

مامان: خوبه خوبه، کم بلا سر بچه‌های مردم با اون مهیار نره غول نیاوردی، همشون رو فراری دادی.

من: حقشونه.

این دفعه هم مشکی پوشیدم سر تا پا، رو به مهیار اشاره کردم چی کار کنم؟ پی ام داد به گوشیم: یکم برف بریز این دفعه.

پوف، بزارین براتون بگم تو این هفته چه بلایی آوردم سر همه خواستگارام.

اولی رو توی چاییش برف ریختم، فامیلیش رضایی بود؛ دومی تو چاییش نمک، فلفل و زردچوبه ریختم، رادفر بود؛ سومی از بس خل مشنگ بازی در آوردم پسره فکر کرد

معلوم، به مامانش گفت برن احتشامی بود؛ چهارمی سه ت اقورباغه انداختم رو پاهاش، علیدوستی بود؛ پنجمی که امشب قراره گرم بریزم تو چاییش، فامیلیش خوش شانس بود.

زینگ زینگ، به حدی تو این هفته از این صدای آیفون بدم اومده که دلم می‌خواد بشکونمش، از در که وارد شدن با همشون سلام احوال‌پرسی کردم، سه تا داداش و دو تا خواهر بودن، به نظرم واقعا خوش شانسن خخخ. موقع چای آوردن شد، حالا موندم چی بریزم توش، آهان گرفتم؛ قرص دل دردیا همون چیز دیگه خودتون می‌دونید همش دستشویی می‌گیره خخخ، چون نمی‌دونستم کدوم داماده، برای هر سه‌شون ریختم برای خواهران گرامیشم ریختم، گفتم حیفه برای مامان و باباش نریزم؛ اونا رو هم ریختم. مامان بابای خودم اهل چای خوردن نبودن، بردم تو سالن برای همشون دادم وقتی همشون خوردن خیالم راحت شد؛ حالا مهیار تندتند اس می‌ده چی ریختی به منم بگو، نگفتم یهویی دیدم بابا و مامان و خواهرها و داداشای گرمی با هم پا شدن و گفتن معذرت می‌خوایم میشه بگین دست‌شویی کجاست؟ حالا مامان بابای بنده مونده بودن چی کار کنن با این همه آدم و یه دست‌شویی خخخ، نشونشون داد، همشون حمله کردن، از بس این رفت دستشویی بعدش اون یکی همشون خسته شدن و گفتن ممنون ما زن نمی‌خوایم خدانگه‌دار.

در رو بستم و با خیال راحت رو مبل توسالن ولو شدم که با چشمای سرخ مامی روبه‌رو شدم.

من: چیزی شده مامی؟

مامان: نوچ، فقط می‌خوام ببینم فردا شب رو چی کار می‌کنی!

من: مگه فردا شبم خواستگار هست؟!

مامان: آره، درست حدس زدی ولی این دفعه من خودم چای میارم نیازی به تو نیست.

من: آخه چند بار بگم من شوهر نمی‌خوام.

مهیار: خوب منم چند بار بگم زن نمی‌خوام.

هم من هم مهیار باچشمای بغ کرده نگاهشون کردیم که مامانم گفت اصلا هر کار که

می‌خواین بکنین ولی فردا شب آبروی منو نبرین.

من و مهیار: بله.

ارمیا

از این که مادرم قرار خواستگاری برای خانواده بزرگمهر گذاشته بودن خیلی خوش حال بودم، ولی از این می‌ترسیدم دست رد به سینه‌ام بزنه، چون تا الان از خواستگاری که برایش اومده بودن می‌دونم چه بلایی سرشون آورده، می‌ترسم منم ناکار کنه، والا باید از لین دختر ترسید!

مادرم: پسرم چرا نخواستگاری؟

من: مامان واقعا ممنونم که قرار خواستگاری گذاشتین، الان خیلی خوش‌حالم، خوابم نمی‌بره.

مادرم: فردا دیگه خودت رو آماده کن که بریم خواستگاری برای تک پسرم.

من: باز ممنون، من میرم بخوابم.

مادرم: بخواب که فردا کلی کار داریم.

صبح زود بیدار شدم نماز صبحمو خوندم، بعدش آماده شدم برای رفتن به اداره آگاهی، وقتی رسیدم دیدم سیما داره آب قند درست می‌کنه.

من: سلام صبحتون بخیر سروان پناهی! برای کی دارین آب قند درست می‌کنین.

سیما: سلام صبح شما هم بخیر، برای مرسانا دختره مثل میت شده حالش خوب نیست.

و رفت، منم به دنبالش رفتم دیدم مرسانا بی حال رو صندلی نشسته، پرسیدم چی شده که جواب سر بالا داد، منم رفتم اتاقم کارایی که مونده بود رو انجام بدم. خوب اینم از این، این پرونده رو هم این جا بزارم، کامل شد؛ آخ جون، مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پریدم، البته بگم عین میمون! با دیدن مرسانا حالم گرفته شد، وای این این جا چی کار می‌کنه؟ سوالی نگاهش کردم که هول شد و گفت: وای سلام، ببخشید قربان در زدم شما نفهمیدین به خدا!

من: اشکالی نداره، حالا بگو ببینم چی می‌خوای؟

مرسانا: چیزه، سرهنگ احدی گفتن این پرونده‌ها رو بدم به شما کاملن.

من: ممنون که واسم آوردینشون.

مرسانا: خواهش می‌کنم.

تاخواست بره بهش گفتم: لطفا بشینید.

مرسانا: ممنون، کاری دارین؟

من: میشه بگین چرا صبح حالتون خوب نبود؟

مرسانا: اگه بهتون بگم به هیشکی نمیگین؟

من: نه نمیگم، مطمئن باشین.

مرسانا: ممنون.

من: میشه انقدر ممنون ممنون نکنی و مثل آدم بگی چته؟

مرسانا: اوم، آخه من فرشته‌ام، فرشته‌ها مثل آدم حرف نمی‌زنن خوب.

من: خوبه فرشته هم شدی، دیگه حالا بگو.

من: ببخشیدا ولی این هفته هر شب برام خواستگار می‌اومد، منم از بس گفتم

نمی‌خوام دیگه به این جام رسیده، دیگه حوصله ندارم؛ هر کی می‌اومد یه بلایی

سرشون می‌آورد، ولی امشب نمی‌تونم بلا سر این یکی بیارم، مامانم می‌خواد چای

بیاره نزاره من از اون قرصا بریزم داخل چاییشون تا هر دم به دقیقه دست‌شویی باشن!

من: یعنی تو به خاطر یه خواستگار انقدر خودتو اذیت می‌کنی؟

مرسانا: خوب من کسِ دیگه‌ای رو دوست دارم، نمی‌تونم که بهشون بگم.

وای خدا، مرسانای من یکی دیگه رو دوست داره.

من: ممنون از این که منو در جریان گذاشتین.

مرسانا: کاری نکردم، من برم یک ساعت دیگه باید برم خونه.

من: بزارین خودم می‌رسونمتون.

مرسانا: نه، ممنون.

من: نوچ، خودم می‌برمت.

تا مرسانا رفت، سریع زنگ زدم به مهیار... بعد هفتا بوق بالاخره برداشت: بله  
بفرمایید؟

من: آخه کره خر مگه تو نگفتی مرسانا منو دوست داره الدنگ؟

مهیار: به خدا داداش خودش گفت دوستت داره.

من: پس چرا امروز بهم میگه من یکی دیگه رو دوست دارم و به خاطر همینم دارم  
خواستگارامو رد می‌کنم!

مهیار: خخ واقعا؟ خواهر خودمه، حتما می‌خواستته مطمئن بشه تو کسی رو دوست  
نداری، که شده!

من: پس امشب به خواسته‌اش می‌رسونمش.

و یه لبخند مکش مرگما زدم.

مهیار: ارمیاحد خودتو بدون، من دختر به هر کسی نمیدم، آخ ببخشید یه لحظه فکر  
کردم مرسانا دخترمه، والا دیوونه شدم از دستت، آهان می‌خواستتم بگم خواهرمو  
دسته هر کسی نمی‌فرستم بره خونه شوهر گفته باشما!

من: برو بابا، کاری نداری قطع کنم؟

مهیار: نوچ، داداش خداحافظ.

کارام که تموم شد رفتم دم در اتاق مرسانا و در زدم که خودش باز کرد و گفت: ببخشید  
اگه کاری دارین زودتر بگین من باید برم.

من: نه، بیاین برسونمتون.

مرسانا: واقعا، ممنونم.

من: کجا ببرمتون؟

مرسانا: یه کافی شاپ هست به این آدرس... بریم ممنون میشم.

من: خواهش، اگه کار دیگه‌ای هم بود در خدمتم.

مرسانا: نه ندارم، فقط یه ذره زودتر بریم که می‌کشتم این سما، یک ربع دیر کردم.

من: باشه.

سریع رسیدیم هر دومون از ماشین پیاده شدیم به سمت کافی شاپ رفتیم، من رفتم

طرفه دیگه‌ای نشستم، اونم رفت پیش سما، از اون جایی که هم نزدیکشون نشسته

بودم و گوشای تیزی هم دارم صداشون واضح می‌شنیدم.

سما: خیلی خری کره خر، چرا زودتر نیومدی؟

مرسانا: هیس، آروم می‌شنوه بده.

سما: بابا ولش، حالا کارتو بگو.

در حینی که داشتند با هم دیگه حرف می‌زدند من یه قهوه با کیک شکلاتی و یه آب

پرتقال و دوتا کاکائو برای خودم گرفتم و نشستم بخورم که اسم مهیار رو شنیدم،

همین جوری که می‌خوردم گوش می‌دادم، فوضول نیستم گفته باشم!

مرسانا: سما جونی؟

سما: جان، بگو حرفتو.

مرسانا: آیا به بنده وکالت می‌دهید تا شما رو به عقد آقای مهیار بزرگمهر قل

خوشگلم، داداش نازم در بیاورم؟

سما: نوچ.

مرسانا: وا، چرا؟!

سما: چند سکه مهرم می‌کنه، اینو بگو.

مرسانا: به خدا خیلی خری، احمق، اصلا هر چی تو بگی؛ دیگم دوستت ندارم.

سما: بیا بشین بچه سر جات، من داداشتو دوستش دارم گلم.

مرسانا سریع پرید بغل سما و دو تا ب\*و\*س کرد، هییی دلم می‌خواست الان به جای

سما منو می‌بوسید! رو دل نکنم یه وقت خخ!

تا مرسانا رفت بیرون، منم دنبالش رفتم.

من: مرسانا خانوم!

مرسانا: بله آقا ارمیا؟

من: می‌رسونمتون بشینید لطفا.

مرسانا: نه خودم میرم، ممنون مزاحمتون نمیشم.

من: نه بابا چه مزاحمتی، بیاین بریم.

مرسانا: مرسی.

دوباره سواره ماشین شدیم تو راه نزدیک خونشون بودیم که رو به مرسانا گفتم:

ببخشید مرسانا خانوم ولی میشه بگین از چه گلی خوشتون میاد؟

مرسانا: برای چی می‌پرسین؟

من: همین جووری دوست داری بگو، دوست نداری نگو، اجبارت نمی‌کنم.

مرسانا: همون طور که تو خونمون دیدی چه قدر گل دارم و چه گلایی توحیاطمون داریم،  
من از گل رز قرمز و سفید و آبی خوشم میاد، این سه گل رو با هیچی عوض نمی‌کنم،  
واقعا خوشگلن!

من: چه جالب، منم از همین گلا خوشم میاد ولی با گل محمدی!

مرسانا: چه خوب.

رسیدیم دم در خونشون، رفت و در حیاطشون رو باز کرد رفت داخل، منم سریع رفتم  
خونه یه دست کت شلوار برداشتم پوشیدم؛ مشکی خیلی بهم می‌اومد عینهو  
بادیگارد می‌شدم خخ، مامانم دید حاضر شدم اسپند دود کرد بالای سرم و آیه‌های  
قرآن رو می‌خوند و می‌گفت چشم حسود کور بشه الهی، پسریم به این خوشگلیه. بعد  
حاضر شدند سوار ماشین شدیم، وای دسته گل یادم رفت سریع یه جا نگه داشتم،  
سه مدل گل رز گرفتم و دوباره هول هولکی خودمون رو رسوندیم، بین راه بابام سر به  
سر مامانم می‌گذاشت و می‌گفت: توروخدا بچه جون زن گرفتی یه سر به ما هم بزنی،  
نری بشی داماد سر خونه یا می‌گفت بچم داره از همین الان خودشو بدبخت می‌کنه،  
اصلا نمیریم خواستگاری زن مایه‌ی خیلی خوبی نیست؛ بعد مامانم گفت: همون طور  
که امیرجان خودت رو تو هچل انداختی بچتم انداختی، گلم لطفا زیپ دهننتو ببند یا  
خودم می‌بندمش والا، من عروس می‌خوام گفته باشم!

زنگ در خونشون رو زدیم، مهیارگفت: بله؟

من: در رو باز کن گنده‌بک

مهیار: خواهش می‌کنم دوامدمون، بیا بالا.

اول بابا رفت داخل بعد مامانم بعد من، گل رو که دادم دست مرسانا دیدم چشماش از حدقه داره می‌زنه بیرون خخخ، دارم برات خانوم خوشگله منو اذیت می‌کنی!

مرسانا

از ارمیا خداحافظی کردم و اومدم خونه، مامانم که برا خودش یه پا آرایشگر بود، برداشت صورتمو خوشگل کرد، بعد یه تیپ خفن و خوشگل به رنگ یاسی زدم؛ صدای زنگ در اومد، از اتاقم دل کندم و اومدم پایین کنار مامانم وایسادم تا دوماد آیندشون بیان بالا ببینم اینم مته دیشبی خوش‌شانه یا بدشانسه که یهویی چشمام عین وزغ شد، حالا نخندین بهم، مامان بابای ارمیا و خودهم ارمیا امشب اومده بودن خواستگاری بنده.

مامان ارمیا: سلام، به‌به عروس گلم خوبی؟

من: ممنونم، سلام حال شما چطوره؟ بفرمایین داخل بیرون بده.

وقتی رفتن یه نگاه به ارمیا کردم که گفت: وروجک خانوم آیا قصد نداری این گل رو ازم بگیری؟

من: نوچ، برو بزارش رو میز.

ارمیا: بعدا به خدمت می‌رسم خوشگل خانوم.

من: بدش به من پررو.

ارمیا: دارم برات خوشگله، منو اذیت می‌کنی!

من: برو بابا بشین سر جات عین آدم.

و ازش فاصله گرفتم و گلایی رو که گرفته بود همشون طبیعی بودن، آخ جونم همشون گل رز هست، با خوش حالی چیدمشون و شیرینی‌ها رو هم چیدم، چایی هم که مامان ریخته بود، بدبخت از ترس این‌که یه چی بریزم توشون خخخ، صدای مامانم اومد:  
دخترم مرسانا جون؟

من: بله مامانم؟

مامان: عزیز دلم چایی بریز بیار.

من: چشم الان میارم.

بعد از چند دقیقه مثلا چایی ریختم، برداشتم برای همشون تعارف کردم که مهیار گفت: خواهری مطمئن باشم هیچی نریختی توش؟ یا بزار ببینم سم که نریختی؟  
من: زیر لبی، وا داداش اینو که دوستش دارم، خواستگاری قبلیمو دوستشون نداشتم خوب.

مهیار: آهان، ممنون آجی جونم، بیا بشین کنارم.

من: نوچ، به آقا دوما تعارف نکردم که انگل، بزار برم آبرو برام نذاشتی.

مهیار: از بس عین خودم فرشته‌ای.

رفتم طرف ارمیا تعارف کردم، زیر لبی با خودش گفت: چه چایی شود امشب.

ههه، خدا اینم مغز نداره، حداقل یه مغز دارش رو برام جور می‌کردی، رفتم کنار مهیار رو مبل نشستم که گفت: آجی من به این ارمیا اعتماد ندارم!

من: وا؟ چرا؟

مهیار: یه دوربین گذاشتم تو اتاقت، مبادا دست بزنه بهت، میام هر دوتون رو می‌کشم گفته باشم.

من: خخ، از همین الان کارآگاه بازیت گل کرده نه؟

مهیار: آره!

من: منم دارم برات، جواب سما که امروز راجب تو حرف می‌زد رو نمیگم.

مهیار: خواهی غلط کردم، الان میرم دوربین رو برش می‌دارم.

عین فشنگ از جاش پرید رفت اتاقم، که مامانم با تعجب با بابام و بابای ارمیا و

مامانش و خودش نگاهم کردن که گفتم: اشاره کردم به مغزم و گفتم نداره!

مامانم خنده‌اش رو خورد و یه چشم غره خیلی وحشتناک رفت که خفه شدم ولی

ارمیا لبخند می‌زد تا چشمتو در نیارم ارمی جون.

مهیار اومد و دوربین رو داد به خودم، منم یه جا قایمش کردم، هنوز زل زده بودم به

بابام همش راجب کارشون حرف می‌زدن، نمی‌دونم سرهنگ فلان چی گفته، سرگرد

فلان کجا رفته، اینام روزگاری دارنا با شغلشون، خنده‌ام گرفته بود که مامان دو تا سرفه

کرد، بابام گفت از هر چه بگذریم سخن دوست خوش‌تر است که مهیارم گفت: یس

یس درسته. با پام محکم زدمش که گفت: نوچ، درست نیست، همه خندیدن. بابام و

مامانم با هم: بزارین برن با هم سنگاشون رو وا بکنن.

مامانم رو به من: دخترم، آقا ارمیا رو به سمت اتاقت هدایت کن.

من: بله بفرمایید آقا ارمیا.

اونم پشت سرم اومد، رفتیم داخل اتاق، تا خواست حرف بزنه گفتم: معذرت می‌خوام ولی من این‌جا یه داداش خیلی مهربون و کنجکاو دارم.

ارمیا با تعجب نگاهم می‌کرد که گفتم: هیس.

رفتم بالای کمدمو نگاه کردم، خوب این از این یه دوربین، خوب این قاب عکسه خودمم خیلی تابلوعه، یه دوربین این‌جاست اونم برش داشتم، دوربین سومی هم دقیقا تو جا کلیدی در اتاقم بود، ارمیا با تعجب هنوز داشت نگاه می‌کرد که من رو به دوربینا گفتم: داداشی ممنون ولی لازمشون ندارم، بعدا به خدمت می‌رسم داداشی نازم و دوربینا رو انداختم تو اتاق بغلی که مال خودش بود، یه صدای آخ شنیدم، نگاه کردم مهیار دوباره دوربینا زده بودم تو سرش خخخ، حقشه. اومدم کنار ارمیا با کمال پررویی نشستم و گفتم: خوب حالا حرفاتون رو بگین تا منم بگم

ارمیا: نوچ، تو اول بگو، باشه.

من: همون‌طور که می‌دونید من مرسانا بزرگمهرم، پلیسم مثل خودت به شغلم علاقه خاصی دارم و نمی‌تونم کنار بزارمش یه داداش خل دارم مهیار، می‌شناسیش. من از گل و گیاه خیلی خوشم میاد، تو زندگیم شوهرم باید صداقت و راستگو باشه؛ هیچ‌وقت بهم دروغ نگه، باید با هم رو راست باشیم، هیچ رازی رو نباید نگه داریم در مورد هم، باید به هم بگیم، زود قضاوت نکنیم. باید هر سال یک ماه منو ببری اون‌ور، یعنی آمریکا، چون از بچگی اون‌جا بزرگ شدم، بعدم همه دوستام اون‌ور تشریف دارن، دختر عموم و پسر عموم، خلاصه همشون، خانواده پدری اون‌ورن مفهومه؟ و از همه مهم‌تر نماز و قرآنتم می‌خونی، اگه نخونی من زن تو نمیشم، خوب حالا شما حرفاتونو بگین.

ارمیا: همشون رو شما گفتین، لازم نیست بگم و من موافقم با همه این چیزایی که الان گفتین و البته از شما هم، راضی باشی بریم که بله رو بدی عروس خانوم. با همدیگه از در اتاق اومدیم بیرون و رفتیم توسالن که همه نگام کردن، استرس به جونم افتاده بود؛ با تمام توانایی که تو وجودم داشتی گفتم: اگر پدر و مادرم راضی باشن با اجازه بزرگترا، بله!

با مامانم و بابام و مهیار و مامان ارمیا روبوسی کردم، تبریک گفتن یه حلقه دستم کردن و یه صیغه محرمیت تا یک ماه آینده خوندن و گفتن یک ماه بعد عقد و عروسیمون با هم باشه، وقتی همه قول و قرار رو گذاشتن، مهیار با یه قیافه بخ کرده گفت رو به همه: ای خدا قل من داره شوهر می‌کنه ولی من هنوز زن نگرفتم. و الکی ادای گریه در آورد که زدم تو سرش و جیخ و دادای مامانم تو گوشم.

من: هوی مهی بدو بیا.

مهیار: چی می‌خوای؟

من: یه کار مهم دارم باهات، بیا دیگه.

مهیار: نوچ، نمیام. بگو همین جا، تو می‌خوای منو ببری آبروی نداشتم رو از بین ببری.

من: خیلی بی‌شعوری، اصلا نیا، نمیگم سما چی گفت.

مهیار: ای، مگه من چند تا خواهر به این خوشگلی و خانومی دارم؟ الان میام نفسم.

من: نمی‌خواد بیای حوصله ندارم.

مهیار هولم داد تو اتاقم و چراغ خوابمو روشن کرد و نشست کنارم، مثل فیلمای ترسناک خیلی با حال بود. مهیار: خوب شروع کن.

من: چيو شروع کنم؟

مهيار: از من بی شعورتر خودتی مرسانا، خوب قضیه سما رو رفتی پیشش؟

من: آهان، خوب از اول بگو نفهمیدم عه، باشه بزار الان برات توضیح میدم؛ سریع رفتم عروسکم رو برداشتم، دوباره اومدم کنارش نشستم و شروع به گفتن کردم: خخ، این زن داداش آینده ما از هر دوتامون بی شعورتره، ولی بزار بگم خانوم دوستت داره، عاشقته، اون وقت به من میگه توروخدا لوم ندی رسوا بشم جلوش.

مهيار: جون من؟ ديگه چی گفت؟

من: اه جمع کن بابا، حالمو بهم زدی با این طرزحرف زدنت، عوق.

مهيار: مرگ ديوونه.

من: تو ديوونه تری داداشه خلم، بیا ببین چی برات آوردم!

مهيار: چی آوردی؟

من: وقتی از اداره اومدم، يکراست رفتم آشپزخونه يادته؟

مهيار: اوهوم، راستی چی کار می کردی؟

من: برات شله زرد درست کردم، بیا با هم بخوریم.

مهيار: بدو بیار، من می میرم واسه شله زرد.

شله زرد رو که روشن سلفون کشیده بود رو آوردم و خواهر و برادر شروع به خوردن کردیم، یعنی چسبیدا، خیلی حال داد جاتون خالی، من خودم رسماً عاشق شله زردم.

مهيار: خواهری بیشتر از این کارا بکن.

من: نوچ، پررو میشی، از اتاقم نمیری بیرون.

مهیار: اصلا می‌خوام امشب پیش خواهری خودم بخوابم مگه زوره؟

من: زور نیست، خوب بخواب اشکال نداره ولی صبح زود بیدارم کنی، برا آزمایش می‌خوایم بریم.

مهیار خواب‌آلود: باشه، حالا تو بخواب جان من.

من: باشه، شب شیک داداشی.

مهیار: شب تو هم پرتقالی خواهری.

ارمیا

از این‌که بله رو بهم داده بود خیلی خوش حال بودم، وای لحظه‌ای که داشتم حلقه رو تو دستش می‌کردم خیلی هیجان داشتم، انقدر خوابم می‌اومد که جون می‌دادم واسه خواب، زودتر بخوابم که قراره فردا بریم آزمایش بدیم؛ صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم و لباسام رو پوشیدمو از خونه زدم بیرون تا برم دنبال خانوم خانوما، رفتم دم خونشون، در زدم مامانش در رو باز کرد رفتم داخل.

من: سلام خاله جون، میشه بگین مرسانا بیاد، باید بریم برای آزمایش.

مادر مرسانا: ارمیا جان خوابه، برو تو اتاقش بیدارش کن، من کارای صبحونه برای این خانواده رو انجام بدم.

من: چشم من رفتم.

از پله‌ها رفتم بالا، در اتاق مرسانا رو زدم اما هیچ‌کس جواب نداد، به خاطر همین با کمال پرویی رفتم داخل که با صحنه‌ی فجیعی روبه‌رو شدم، یه سوال برام پیش اومد اونم این‌که این دوقلوهای ما هنوزم از کوچیکی با هم می‌خوابن؟

مثلا خرس گنده شدن خخخ، مهیار بالشت مرسانا رو تو بغلش محکم گرفته بود و مرسانام با موهای بلندش از تخت سرازیر بود، نزدیک بود بیوفته که گرفتمش، وای خدا رحم کرد و گرنه مرگ مغزی می‌شد بدبخت. هنوز چشماشو باز نکرده بود که دستشو رو لپای مردونه گذاشت این چرا این جور می‌کنه.

مرسانا: الهی کپک بزنی با این لپات مهیار.

مهیار اون طرف دیگه گفت: الهی خودم سر قبرت بندری برقصم مرسانای الدنگ.

مرسانا: مهیار میام از وسط نصفت می‌کنم.

مهیار: هیچ غلطی نمی‌کنی.

همین جوری نظاره‌گر دعوی بین این دو تا بودم، خنده‌ام گرفته بود؛ مرسانا روی تخت یه غلت زد که خورد به مهیار و مهیار افتاد رو زمین، بلند شد و موهای مرسانا رو کشید و گفت: باز منو انداختی، به خدا دیگه بچه‌دار نمیشم از دست تو، ده بار انداختیم، دفعه بد خواستم پیشت بخوابم بگو ببندمت یه جا.

مرسانا: عه، خفه شو حال ندارم.

مهیار: خودت خفه شو.

و این شد شروع دعوی بین اینا، هر چی الفاظ بد تو دنیا بود چه انگلیسی چه فارسی همشون رو به هم گفتن، دست آخر بالشتاشونم پر شدن.

من: بسه، بسه، دیگه دعوا نکنین.

یهو هر دوتاشون پریدن بغل هم و با هم گفتن: یا حضرت اسه هفت سامسونگ یا

حضرت پدربزرگ تلگرام تو دیگه کی هستی!؟

من: من روحم، اومدم شما رو بخورم گندهبکا.

مهیار: این به ما گفت گندهبک!؟

مرسانا: اوهوم.

یهو هر دوشون افتادن روم تا می تونستن زدند.

من: ولم کنین، وای مرسانا تو دیگه چرا گازم می گیری؟ بابا ولم کن.

مرسانا: داداش مهیار این واقعیه روح نیست!

مهیار: عه راست میگی، پس این راست راستکیه؟

یهو مرسانا عین جت پرید و رو به مهیار: خیلی بی شعوری بیدارم نکردی!

مهیار: به من چه خودت بیدارم نکردی

اگه می گذاشتم حرف بزنی تا فردا می حرفیدن، پس گفتم: بی زحمت مرسانا جان و

مهیارجان ساکت چند لحظه و شما مرسانا لباساتو بپوش هیچی نخور، الان باید بریم

آزمایش بدیم و تو مهیار امروز کاری نداری می تونی با ما بیای اگه هم نمیای...

مرسانا: اگه هم نمیای بشین اتاقم رو مرتب کن برای نهار هم به مامان کمک کن.

مهیار: من با شما میام، من برم لباسمو عوض کنم، مرسانا بگیر عروسکت رو.

مرسانا: ببین با عروسکم چی کار کردی، تو آدم نمیشی من اینو مطمئنم.

مهیار: چه آدم بشم چه نشم قل توام خواهرجان.

رفت اتاقش لباساشو بپوشه که دیدم مرسانا داره نگاهم می‌کنه.

من: چیزی شده؟

مرسانا: اگه لطف کنی و از این جا بری بیرون ممنون میشم، می‌خوام لباسام رو بپوشم با اجازه‌تون.

من: بپوش، من که محرمتم!

مرسانا: برو بیرون دیگه، حال ندارم.

من: باشه خوشگلم!

از اتاقش اومدم بیرون، رفتم رو مبل تو سالن نشستم، بعد ده دقیقه اومد با مهیار و خودمون رو رسوندیم به بیمارستان.

چند دقیقه منتظر بودیم تا نوبتمون بشه، دیدم مهیار دم گوش مرسانا داره میگه: مرسانا تورو خدا حالتو بد نکن، خون دیگه خون.

مرسانا: خوب داداشی تو که می‌دونی به بوی خون حساسیت دارم لطفا...

مهیار زیر بغلش رو گرفت و بردش بیرون، منم دنبالشون رفتم و پرسیدم چی شده، تا گفتم چی شده یهویی مرسانا خون بالا آورد، اصلا نفهمیدم چه طور شد که بردمش بیمارستان.

پرستار: شما چی کاره شین؟ و شما آقا چی کاره شین؟

من: من نامزدشم و این آقا هم داداششه.

پرستار رو به مهیار: خواهرتون به چیزی حساسیت داره؟

مهیار: بله، به بوی خون حساسیت داره به خاطر همین زود حالش بد میشه ولی تا حالا اصلا خون بالا نیاورده!

پرستار: ببخشید، ولی خواهرتون زخم معده دارن، فعلا نباید چیزی بخورن و هم‌چنین به بوی خون هم حساسیت دارن یه دو سه روزی مهمون ما هستن تا خوب بشن.  
من و مهیار: می‌دونید چرا این‌طوری شده؟

پرستار: مثل این‌که چند وقته از قرصای خیلی قوی استفاده می‌کرده برای زخم معده‌اش، ولی چیزی نیست اون قدر هم وخیم نیست، طی دو سه روز خیلی خوب میشن.

من: ممنون.

من رو به مهیار: داداش هیچیش نمیشه الکی خودتو ناراحت نکن.

مهیار: تو که نمی‌دونی اون همه زندگیه منه، چیزیش بشه من می‌میرم.

من: مهیار آروم باش، برو تو نمازخونه نماز بخون، ان‌شاءالله که خوب میشه، در حقش دعا کن.

مهیار: من می‌رم ولی حتما چیزی شد خبرم کنی تو نمازخونم.

من: باشه خداحافظ.

از اون موقع مهیار رو دل‌داری می‌دادم، حالا کی بیاد منو دل‌داری بده؟ عشقم الان بیهوشه.

فردای اون روز

ارمیا

واقعا خنده‌ام می‌گیره چه قدر مهر و محبت دارن این مادر و دختر؛ همین مرسانای خودمونو میگم، مهیار وقتی خبرشو داد مامانش گفت: از بس بی‌شوهری کشید تا حال و روزش این شد دیگه.

واقعا مهر و محبتی که تو وجود اینا هست خیلی قابل تحسینه، من یکی تحسینشون می‌کنم. از گوشی مرسانا زنگ زدم به مادرش تا کمی باهاش حرف بزنه، مامانش بعد دو تا بوق جواب میگه: خوب شدی بزغاله مامان؟

آقا من میام فرزند اینا میشم، خیلی باحالت!

حالا ولش

مرسانا

بعد دو روز کاملا خوب شدم، ان‌شاءالله قراره دو روز دیگه بریم برای آزمایش، تا حال منم یکم بهتر بشه ولی می‌ترسم که خوب نشم.

دو روز گذشت و من حالم بهتر شد، امروز قراره بریم آزمایش بدیم، وقتی کار پرستاره تموم شد دستمو از رو بینیم برداشتم و توی سطل زبالشون بالا آوردم، بعدش ارمیا

بردم خونشون، وقتی رسیدیم انگار نه انگار کاری، چیزی شده با خوش رویی با پدر و مادرش احوال پرسى کردم، واقعا مثل مامان و بابای خودم دوستشون دارم.

وای یادم نبود امشب می‌خوایم بریم خواستگاری برای مهیارخان.

من: ارمیا؟

ارمیا: بله مرسانا، کاری داری؟

من: میشه بریم خرید، لباس ندارم امشب خواستگاری برای مهیاره.

ارمیا: تا تو بری و سوار ماشینه خوشگلت بشی منم میام پیشت.

من: باشه، پس من رفتم.

از مامان و باباش خداحافظی کردم، مامانش گونمو بوسید و یه قربونت برم گفت و من از اون جا اومدم بیرون و تو ماشینم نشستم، ارمیا هم اومد.

من: این جا وایسا، این پاساژ بهترین لباسا رو داره.

ارمیا: باشه بریم.

شونه به شونه هم راه رفتیم، پاساژا رو دونه به دونه گشتیم که دستمو ارمیا گرفت و دنبال خودش کشوند تو مغازه، که نگاهم به اون مانتو شلوار بست مثل همی که تو دستای ارمیا افتاد.

من: ایول شوهر خودمی!

خفه خون گرفتم ولی ارمیا یه لبخند مکش مرگما بهم زد؛ رفتم داخل پرو، مانتو رو پوشیدم با شلوار، کیپ تنم بود، ارمیا یه نگاه انداخت و گفت: ایووال به سلیقه‌ی شوهرتت خخخ.

و رفت تا حساب کنه یه شال و یه کیف ست هم مشکی هم گرفتم این جورى شد:  
مانتو سفید، شلوار مشکی، شال مشکی، کیف سفید، این جورى ست شدم خخخ.  
تیپم تو حلقتون اگه ایرادى بگیرین جفت پا میام تو حلقتون!

من: ارمیا من میرم می خوامی تو هم باهامون بیا.

ارمیا: نه مزاحم نمیشم، فقط یادت نره یه سر به گوشیت بزنی همیشه.

من: باشه آقامون.

ارمیا: منتظر تماسم دیگه یا اگه دوست دارى پی ام بده؟

من: پی ام حوصله ندارم ولی تماس حتما می گیرم، راستی از همین الان بگم هفته  
دیگه که عقد و عروسیمونه دوست دارم مهیار و زنشم باشن.

ارمیا: خوب اونا که هستن!

من: نه منظورم این نیست، منظورم اینه عروسیمون با هم باشه، آتلیه رفتنمونم با هم  
باشه دیگه.

ارمیا: آهان باشه، به پدرم میگم.

من: ممنون گلم و لپش رو بوسیدمو الفرار.

در رو با پام باز کردم، رفتم داخل با مامان بابا سلام احوال پرسى کردم، رفتم داخل اتاقم  
لباسایی که همین الان با ارمیا رفتیم خریدیم رو پوشیدم، جلوی آینه یه خط چشم،  
ریمل، رژ لب، رژگونه، موهامم چتری انداختم، یه نگاه کلی به خودم کردم خوب تکمیل  
شدم؛ از اتاق زدم بیرون که در اتاق مهیار باز شد و یه آقاخوش تیپه، داداشی بنده ظاهر

شد، سریع پریدم بغلش و یه ماچش کردم که با وسواسی که تا به حال ازش ندیده بودم گفتم: اه برو اون ور دختره بد.

من و مهیار عقب ماشین لم داده بودیم و مامان و بابا به هم‌دیگه جلوی ما دو تا بچه ب\*و\*س می‌فرستادن به هم، خیلی پیشرفتن مامان بابای من، راستی یادم رفت بهتون بگم مامان جونم که به دست اون مرصاد کثافت به قتل رسیده، مادرش هنوز زنده است و ما هیچی بهش نگفتیم، آرزایم داره، موقعی که مراسم تشییع جنازه بود، مادر مامان جونم به یکی از بچه‌های کوچیک گفت چه خبره این‌جا؟ که پسره هم گفت دخترت فوت شده؛ انگاری یادش اومد، انقدر خودشو زد و گفتم: من هنوز زنده، اون دخترمه مرد؟ همش خودشو می‌زد، موهای سفیدش جدیدا داره موهای مشکی در میاره، حتی مثل بچه‌های کوچک دندون داره در میاره، واقعا من درخلفت مادر مامان جونم موندم واقعا چرا؟ مامان جونم حقش نبود این‌طوری بشه، حالا بگذریم رسیدیم، مهیار با اون لبخندش واقعا آرزوی هر دختریه، سما هم از خداهش باشه داداشیم ازش خوشش اومده خخ، اول از همه بابایی رفت بعد مامانم بعد من، آخر از همه مهیار خخ، با سیمین خانوم و سیمایم سلام احوال‌پرسی کردم.

با اشکانم فقط سلام کردم، رفتم دقیقا کناره سیمایم نشستم.

من: سلام، چطوری؟ چه خبر از اداره آگاهی، چند وقته نیومدم؟

سیمایم: هیچ، جاتون خالی می‌گذره دیگه.

من: بچه‌دار نشدی ما خاله بشیم؟

سیمایم: نوچ، هنوز زوده.

من: خیلی بدی، من می‌خوام خاله بشم.

سیما: یه بار خاله شدی بسه.

من: آهان بچه مهسا رو میگی! خخ.

سیما: بله، خیلی صمیمی هستینا.

من: بله، چشم حسودا کور بشه الهی.

سیما: من حسود نیستم.

سما با سینی چایی و یه چادر سفید قشنگ از آشپزخونه اومد بیرون، به همه سلام کرد و چایی تعارف کرد، وقتی نزدیک مهیار شد تاچایی تعارف کنه نمی‌دونم مهیار الدنگ به دخترمون چی گفت که همش سرخ و سفید می‌شد، احمق نمی‌تونه احساساتشو کنترل کنه خخ!

مهیار و سمارفتن تا با هم بحرفن، یه چشمک به سیما زدم که گفت: حله پاشو بریم اتاق قبلی من.

با هم‌دیگه رفتیم اتاقش، دقیقا مثل خود مهیار که شب خواستگاری من دوربین کار گذاشته بود، منم داده بودم سیما کار بزاره، داشتیم نگاه می‌کردیم ببینیم دارن چی می‌گن که یهو چشمام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون، مهیار دختره مردمو تو بغلش یکم چلوند بعد گفت: دلم برات تنگ شده بود.

خلاصه وقتی حرفاشون رو زدن انقدر خدا خدا کردم کارشون به جاهای باریک نکشه، فیلمشونو ضبط کردم و

ریختمش تو گوشیم و از اتاق زدم بیرون و کنار مامانم نشستیم که سما خانوم اومدن جواب بله رو دادن، مامانم عین چی قربون صدقش می‌رفت و عروسم عروسم می‌کرد، همون جا به هم محرم شدن.

یه حلقه دست سما کردیم و با یه خداحافظی اومدیم بیرون، اومدیم خونه خیلی زود همه کپیدن، آخ ببخشید خوابیدن ولی من نخوابیدم از هرهر کرکر کردنای مهیارم پیدا بود بیداره و با خانوم آینده‌اش می حرفه، زنگ زدم ارمیا، دیدم با خواب آلودی جواب داد: بله؟

من: سلام، ببخشید فکر کنم بد موقع مزاحمت شدم عزیزم بخواب.

می خواستم قطع کنم که صدای خنده دو نفر اومد که گفتم: ارمیا.

ارمیا: جان دلم، الان میایم با هم بریم دربنده، یکم خوش بگذرونیم، آماده باش بهت می‌زنم.

من: باشه ممنون بای.

گوشیو قطع کردم، مهیار هنوز حرف می‌زد؛ حاضر و آماده نشسته بودم که ارمیا یه تک زد، منم آروم بیرون اومدم از خونه و سوار ماشین شدم د برو که رفتیم. این دفعه آهنگ ایرانی گوش دادیم هم من و هم ارمیا با هم می‌خوندیم. محسن ابراهیم‌زاده:

بی تو دوباره عاشق نمیشم

من با نفس‌هات دیوونه میشم

می‌خوام دوباره دورت بگردم

مثل تو دیگه پیدا نکردم

حرف تو باشه حرفی ندارم

خوبه دوباره هستی کنارم

دوستت دارم جمله‌ای شیرینه  
تو که میگی به دلم می‌شینه  
دوست دارم تو رو بی اندازه  
دلم به دوست داشته تو می‌نازه  
این آهنگ که تموم شد یه آهنگ دیگم تا رسیدن گوش دادیم:

دیوونتم عشقه پر اساسم  
می‌دونم اینو نباشی هوا نیس واسم  
بیا دل رو بده به عمق احساسم  
می‌دونم اینو نباشی هوا نیس واسم  
من اینومیدونم باتوارومم  
اسمتو میارم همه جا میگم تویی خانومم  
اگه من تو رو می‌خوامت  
نمیشم بی خیالت  
بی خیال درد و بد بیاری  
تویی که خنده رو، رو لبم میاری  
من اینو می‌دونم با تو آرومم  
اسمتو میارم همه جا میگم تویی تویی خانومم  
گروه ماکان‌بند

شونه به شونه هم راه می‌رفتیم، عه مهسا و حسین و دنیا و سیما و اشکانم بودن،  
پریدم بغل دخترا بوسیدمشون، احوال‌پرسی کردم که دیدم مهیار با سما هم اومدن.

اون شب خیلی خوش گذشت خخ

مهیار

داشتم با سما حرف می‌زدم که صدای در اومد و یکی آروم رفت بیرون، منم به سما  
گفتم حاضر بشه باهاش یه شب بریم بیرون، والا دلمون پوسید شرکت خونه، شرکت  
خونه، مگه ما دو تا نوجوون دل نداریم، از طریق گوشیم مرسانا رو ردیابی کردم دیدم  
داره به سمت دربند تهران میره ولی با کی؟ سریع سواره ماشین شدم رفتم دم در خونه  
سما، یه تک بهش زدم سریع و سیر اومد پیشم، همون جا پیشونیشو بوسیدم و راه  
افتادیم، پس خواهرم داره ما رومی پیچونه، تنها تنها عشقو حال، دارم برات آبجی  
جونم.

سما: چرا گفتی میای دنبالم؟

من: امشب یه تعقیب و گریز با حالی داریم.

سما: عه؟ چه جالب اون وقت این کی هست داریم دنبالشون میریم؟

من: خواهر بنده و نامزدش دارن میرن ددر دودور

سما: چه فایده‌ای داره الکی بریم.

من: فایده‌اش این جاست که می‌خوایم ضد حال بزنییم به خواهرم.

سما: ایول عشقم.

من: عاشقتم نفسم.

وقتی رسیدیم دست سما روگرفتم و دنبال ارمیا و آجیم رفتیم، تا به چند تا آدم رسیدیم... حالا همچین میگه آدم که تا حالا همه رو به چشم حیوون می دیده... وجدان جان ببند، چشم حتما من میرم.

مرسانا با دخترا احوال پرسی کرد و ما هم به جمع اضافه شدیم.

مرسانا: کدوم خری گفت تو بیای؟

من: عشقم خودتو اذیت نکن، خودت منو دعوت کردی.

مرسانا: نوچ، من عمرا دعوت کرده باشم!

من: خوب اشکال نداره، ارمیا ما رو دعوت کرده.

ارمیا: مرسانا اون جووری نگاهم نکن می ترسم، بعدم خود نره غولش با نامزد جونش اومدن.

من: یس، مرسانا پشت گوشیتو باز کن.

مرسانا: وا، چرا؟

من: می خوام ردیابمو بردارم.

مرسانا: تو ردیاب گذاشتی؟

من: یس خواهرم.

تا اینو گفتم، دوید سمتم و منم الفرار.

چند روز بعد... روز عروسی

مرسانا

از صبح که ارمیا آوردم آرایشگاه اصلاح ندارم، از بس که آرایشگره موهامو کشید صورت قشنگم دماغمو دکوراسیونمو بهم ریخت، همه جونم درد می‌کنه اگه دستم برسه بهش می‌کشمش.

من: میشه یکم اروم‌تر، به خدا درد داره.

آرایشگر: دخترکم الان تموم میشه میدم لباس عروستو بپوشی.

رسم خفه خون گرفتم ساکت شدم، دقیقا دو ساعت و پنجاه و یک دقیقه بعد کارش تموم شد و از روی صورتم پا شد، تو آینه یه نگاه به خودم کردم، واو این دیگه کیه، عه خاک به سرم، خودمم خنگولم خخخ، من رو آورده بودن این جا آرایشگاه، سما رو برده بودند یه جا دیگه، این مهیار بی شعور چسبیده بود، نمی‌گزارم زمو هیشکی جز خودم ببینه، احمق خوب من تو آتلیه که می‌بینمش خخخ، رفتم لباس عروسمو پوشیدم اومدم و یه ژست خوشگل گرفتم، خانومه هم یه عکس ازم با گوشیم گرفت چند تا دیگم گرفت منتظر شدم تا ارمیا با فیلم بردار بیان

ارمیا

ای جان جانِ جانم، ای دلِ دلِ جانِ ای دلِ دل، ای جانم امشب عروسیه، خب همه کارامو کردم گلم که همین الان گرفتم گل رز سفید فقط برای این که عشقمون پاکه و گرنه منظور دیگه ندارم.

هر کار از صبح که فیلم بردار بهم گفت انجام دادم، الان دیگه قرار بریم دنبال مرسانا خانومه خونم، وقتی رسیدیم آرایشگاه در زد، فیلم بردار هنوز داشت فیلم می گرفت با یه ژست فوق العاده چند بار راه رفتم، مثلا منتظرم تا عروسمو ببینم و همینم بود، آرایشگره در رو باز کرد، منم رفتم داخل، دستای عروسمو گرفتم و یه دور چرخید و اومد تو بغلم، نگاهش کردم خیلی ناز شده بود؛ جلوی خودمو گرفتم تا تابلو بازی در نیارم آبرومون می رفت، دو تا ماچ رو گونه، اش کردم و گل رو دادم دستش، گلا رو بو کرد و گفت: ممنونم.

رو سرش پول ریختم و با هم دیگه با سرشار از احساساتمون رفتیم بیرون از آرایشگاه، در ماشین رو براش باز کردم رفت نشست منم سریع نشستم.

از خداوند مهربان متشکرم که همچین هدیه ای رو بهم داده، همون طور که معنای اسم مرسانا همیشه هدیه ی خداوند، پس مرسانا هدیه ای از طرف خداوند برای من و خانواده اش بوده.

سما

هوف، به خداخسته شده بودم، لباس عروسم رو گرفتم و بردم تنم کردم، این مهیارم وقت گیر آورده‌ها، همش اس میده من دارم میام حاضر باشی. واقعا خوشگل شده بودم؛ موهام زیتونی رنگ کرده بودن خداییش مهیار منو ببینه چه عکس‌العملی نشون میده؟

## مهیار

اینم از این خب تموم شد، برم گل بگیرم؛ وقتی همه کارامو کردم خودمو رسوندم به آرایشگاه، همش تو راه می‌گفتم با خودم نکنه یکی بخواد سما رو بدزده؟ ولی زهی خیال باطل، هیشکی نمی‌دزدتش تا منم یکم خودمو جلوش سوپرمن یا بتمن نشون بدم، ولش بگذریم. در زدم دم آرایشگاه یه خانومی در رو باز کرد، منم رفتم داخل، اول از همه گل رو دادم دستش، اونم یه چرخ زدم اومد جلو تو بغلم، نگاهش کردم بهش گفتم: آسمون من مراقب خودت باش، امشب نخورممت خیلیه‌ها.

سما هم یه بی‌شعوری نثارم کرد و کلاشو گذاشت سرش، دستشو محکم گرفتم مبادا بخوره زمین، در ماشینو براش باز کردم رفت نشست، بین راه فقط آهنگ تویی خانومم از ماکان بند رو گوش دادیم، وقتی رسیدیم هر دو ماشین عروس و دوماد با هم رسیدن

من و سما وسط بودیم ارمیا کنار من و مهیارم کنار سما بود، همین جوری با هم راه می‌رفتیم تا رسیدیم، اول رفتیم سر سفره عقد نشستیم؛ همگی اومده بودن پسرعموم، دخترعمو، عمو وزن‌عمو کلارک و استایلز و لیدیا، خلاصه همشون بودن، عاقد اومد اول از همه مهیار و سما رو خوند و سما کتاب قرآن رو باز کرد و داشت می‌خوند.

عاقده: خانم دوشیزه سما پناهی به بنده وکالت می‌دهید تا شما رو به عقد دائم آقای مهیار بزرگمهر و یک جلد کلام‌الله مجید و صد تا گل رز و به تعداد هفتاد سکه طلا تمام بهار آزادی در بیاورم؟

سایما: عروس رفته گل بچینه.

عاقده: برای بار دوم عرض می‌کنم دوشیزه سما پناهی به بنده وکالت می‌دهید تا شما رو به عقد دائم آقای مهیار بزرگمهر و یک جلد کلام‌الله مجید و صد تا گل رز و به تعداد هفتاد سکه طلا تمام بهار آزادی در بیاورم؟

ساناز: عروس رفته گلاب بیاره.

عاقده: برای بار سوم عرض می‌کنم دوشیزه سما پناهی به بنده وکالت می‌دهید تا شما رو به عقد دائم آقای مهیار بزرگمهر و یک جلد کلام‌الله مجید و صد تا گل رز و به تعداد هفتاد سکه طلا تمام بهار آزادی در بیاورم؟

سما کتاب قرآن رو بست و گفت: با اجازه بزرگترای جمع و خانواده گلم بله.

و صدای دست و هورا به هوا شد، می‌دیدم مهیار چه قدر عرق کرده بود تا سما بله رو بده خخخ و حالا نوبت من شد کتاب قرآن رو باز کردم، سوره نور اومد همین جوری داشتم می‌خوندم.

عاقده: خانم و دوشیزه مرسانا بزرگمهر آیا به بنده وکالت می‌دهید تا شما رو به عقد دائم آقای ارمیا تهرانی و یک جلد کلام‌الله مجید و صد تا گل رز از هر رنگ و به تعداد هفتاد سکه طلا تمام بهار آزادی در بیاورم؟

لیدیا به فارسی با اون لهجه خوشگلش: عروس رفته بزنه تو سر داماد.

همه غش کرده بودن از خنده، وای خدا لیدیا رو چه به فارسی!

عاقده: برای بار دوم عرض می‌کنم و دوشیزه مرسانا بزرگمهر آیا به بنده وکالت می‌دهید تا شما را به عقد دائم آقای ارمیا تهرانی و یک جلد کلام‌الله مجید و صد تا گل رز از هر رنگ و به تعداد هفتاد سکه طلا تمام بهار آزادی در بیاورم؟

کلارک: عروس رفته آدامس بچسبونه به شلوار داماد.

یه نگاه تند به سمت کلارک کردم که حالش جا اومد، برای من مسخره بازی در میانر والا.

عاقده: برای بار سوم عرض می‌کنم و دوشیزه مرسانا بزرگمهر آیا به بنده وکالت می‌دهید تا شما را به عقد دائم آقای ارمیا تهرانی و یک جلد کلام‌الله مجید و صد تا گل رز از هر رنگ و به تعداد هفتاد سکه طلا تمام بهار آزادی در بیاورم؟

کتاب قرآن رو بستم و با اعتماد به نفس خاصم گفتم: با اجازه اجدادی که زیر خاکن و پدر و مادرم و بزرگترای جمع بله.

همه خندیدن و دست زدن و تبریک گفتن.

ارمیا: تبریک میگم که شدی خانومم.

من: تبریک میگم که شدی آقای بالا سرم.

هر دومون لبخند زدیم به هم، صدای دو تا سرفه اومد، نگاه کردم دیدم جاسپر و جولیا دخترعموم با هم اومدن تبریک بگن، منم گفتم سلامت باشین.

جاسپر: مرسانا به شوهرت بگو اون جووری نگاهمون نکنه زهره ترک شدیم.

من: ارمیا که هیچی نگفته بهتون.

جاسپر: می‌دونستیم مردای ایران غیرتین ولی نه در این حد والا، من و جولیا میریم بابای.

زودی رفتن سر یه میز نشستن، یه نگاه به ارمیا کردم که گفت: اینا کی بودن؟  
من: پسرعموم و دخترعموم بودن، تازه از امریکا برگشتن، یه هفته‌ای اینجان و باز برمی‌گردن.

مهیار: حرف بسه، بدوین که قر تو کمرم زیاده.

من و ارمیا: نوچ.

مهیار و سما: عه، چرا نه! عروسیتونه گمشین بیاین تا لهتون نکردم.

من و ارمیا: ما زودتر لهتون می‌کنیم، پلیس مملکتیم‌ها.

مهیار: به دور از شوخی پاشین یه شبه خوش می‌گذره.

من و ارمیا دست در دست هم وارد پیست رقص شدیم، مهیار با سما هم اومدن؛  
رقص تانگو تنها رقصیه که من ازش خوشم میاد، ارمیا کمرمو محکم گرفت، انگار که  
می‌خوام فرار کنم والا، منم دستامو رو شونه‌اش گذاشتم د برو که رفتیم، خیلی قشنگ  
رقصیدیم. وقتی آهنگ تموم شد همه دست زدند، مهیار اومد پیشمون. مهیار:  
ارمیاخان این زن من بلد نیست برقصه، می‌خوام با خواهرم برقصم.

ارمیا: نوچ، برو با زن خودت برقص.

مهیار: باز به هم می‌رسیم داش.

من: بهم نرسین، من می‌خوام یه رقص دو نفره با مهیار هم داشته باشم، شما دو تا  
برین بشینین.

ارمیا و سما: نامردای خر، دوستون نداریم.

من و مهیار: خخچ چشتون در بیاد.

یه رقص دو نفره ما دو تا خواهر و برادر با هم رفتیم که نوبت پدر و مادرامون شد، پدر و مادر سما رفتن پیشش، پدر و مادر ارمیا هم رفتن پیشش، حالا ما موندیم، مامانم میگه: من نمیام نمی تونم از پس دو نفر بر پیام. که بابام گفت: عه خانومم بریم من میرم پیش مرسانا تو برو پیش مهیار.

بابام اومد پیش من و مامانم رفت پیش مهیار، خیلی خوش حال تو اوج شادی‌ها با هم می‌رقصیدیم، بی خیال بودیم وسطای آهنگ مامانم اومد پیش من و بابام رفت پیش مهیار، این جوری مامان و بابام از دلمون در آوردن.

تو شب عروسیمون خخخ، وقتی آهنگ تموم شد حالا دیگه نوبت دختر پسرای جمع بود، لیدیا و استایلز و کلارک نمی‌تونستن با آهنگای ایرانی برقصن، جاسپر و جولیا هم که مشکوک می‌زدن از وقتی لیدیا و استایلز رو دیده بودن فکر کنم اینا هم آره خخخ، یه آهنگ تو فلش خودم ریخته بودم مخصوص خارجی‌ها، از جنیفر بود؛ گذاشتن آهنگو که جاسپر و لیدیا و جولیا و استایلز، کلارک و پسر عمه‌ام دیمن، اینام راه افتادنا من نمی‌دونستم! با خجالت سرمو انداختم پایین.

مهیار: عشقم خجالت نداره، خودتو این جوری نکن و گرنه می‌خورمتا.

با تمام عشق زل زدیم بهم.

مرسانا

صبح زودتر از ارمیا ز خواب بیدار شدم و رفتم حموم، یه دوش گرفتم اومدم بیرون و یه تاپ و یه شلوارک برداشتم پوشیدم، موهامم باز گذاشتم رفتم آشپزخونه چای ساز رو روشن کردم؛ پنیر و پسته و گردو و بادام و مربا و کره و حلوا شکری و نون تست برداشتم. همشون رو با سلیقه خاصی که تا حالا از خودم رویت نکرده بودم چیدم، چایی ساز به جوش اومد، چای دم کردم ریختم تو استکان و رفتم تا ارمیا رو بیدار کنم که صدای شرشر آب معلوم شد، آقا حموم تشریف دارن، منم رو تخت رو درست کردم، اتاقمونو تمیز کردم که آقا گفت: مرسانا یه حوله برام بیار.

من: چشم، الان میارم.

سریع رفتم از تو کمد یه حوله برداشتم و دادم بهش، حوله پیچ از حموم اومد بیرون.

من: ارمیا.

ارمیا: جونم.

من: صبحونه درست کردم، بدو بیا من رفتم.

ارمیا: باشه، الان میام لباس بپوشم، تو برو.

رفتم نشستم رو صندلی، منتظر ارمیا بودم که زنگ در رو زدن، آیفون رو جواب دادم:  
بله؟

مامانم: دخترم باز کن در رو.

در رو باز کردم که مامانم و مامان ارمیا اومدن داخل، منم راهنماییشون کردم داخل سالن پذیرایی.

من: الان میرم براتون چایی میارم.

مامان ارمیا: دخترم زحمت نکش، من ومامانت برات کاجی آوردیم.

من: ممنون.

از خجالت، رنگم سرخ و سفید می‌شد که ارمیا اومد و باهاشون سلام احوال‌پرسی کرد و مادرش گفت: پسرم، خانومت رو ببر آشپزخونه بشینین صبحونتون رو بخورید و این کاجی‌ها رو هم بده زنت بخوره ما دیگه میریم.

ارمیا: خوب بمونین ناهار این‌جا.

من: آره بمونین، زنگ می‌زنم بابا اینا هم بیان.

مامان ارمیا: ممنون عروس گلم، ما میریم لازم نیست خودتو به زحمت بندازی گلم.

من: نه بابا، زحمت چیه!

مامان خودم: نه دیگه میریم، فعلا خداحافظ.

ازشون خداحافظی کردم نشستم صبحونه بخورم دوباره چایی ریختم که دیدم ارمیا زل زده بهم.

من: چیزی شده چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

ارمیا: نه چیزی نیست، فقط باورم همیشه اومدیم سر خونه زندگیمون!

من: باورت بشه.

ارمیا: بردار کاجی‌ها رو بخور.

من: نه نمی‌خورم خوشم نمیاد.

ارمیا: نخوری خودم دهنتم می‌کنم.

کاسه رو برداشت و یه قاشق برداشت و تا خواست دهنم کنه رفتم سمت دست شویی  
بالا آوردم، البته گلاب به روتون.

ارمیا: مرسانا! چت شد دختر؟ در رو باز کن مرسانا.

من: حالم بد شد، لطفا کاجی‌ها رو ببر یه جا دیگه.

عوق هی بیشتر بالا می‌آوردم.

ارمیا: باشه نمیدم بخوری بیا بیرون.

من: اومدم هوف.

ارمیا: چرا این جور شدی؟

گوشیم زنگ خورد ارمیا رفت جواب بده مامانم بود، به ارمیا گفته بودند کاجی رو بخوره  
دخترم حالش بد میشه ارمیا هم خندیده بود و گفته بود هنوز نخورده حالش بد شد و  
قطع کرد.

من: من حالم بد میشه اگه حتی چیزی رو که دوست ندارم بو کنم.

ارمیا: آهان، خوب زودتر می‌گفتی این جور میشی.

من: ناهار چی دوست داری برات بپزم؟

ارمیا: اگه قورمه سبزی درست کنی ممنون میشم خانومم.

من: حتما، الان میرم درست کنم.

سریع رفتم از تو یخچال، گوشت گوسفند برداشتم تا یخش باز بشه، یه دونه پیاز  
برداشتیم رنده کردم، ریختم تو قابلمه و کمی روغن ریختم، کمی که تفت دادم گوشت  
رو هم اضافه کردم تفت دادم، نمک و فلفل و زردچوبه هم کمی اضافه کردم، بعد نگاه

کردم دیدم سبزی تازه نداریم، سبزی خشک که از قبل تو آب نم کرده بودم برداشتم، انداختم تو قابلمه و تفتشون دادم تا تیره رنگ شد و بعد آب ریختم و لوبیای جوشونده رو ریختم و یک لیموعمانی تخم‌هاشو در آوردمو انداختم، کمی آب لیمو هم اضافه کردم، در قابلمه رو بستم و وقتی به جوش اومد شعله رو کم کردم تا جا بیوفته تا ظهر، رفتم برنج نم کردم؛ یکم گرم شده بود رفتم سر یخچال تا آب سرد بردارم که یکی دور کمرو گرفت، ارمیا بود، آب رو برداشتم یه لیوان ریختم خوردم دیدم همون جوری داره نگاهم می‌کنه.

من: آب می‌خوای برات بریزم؟

ارمیا: آره بریز.

یکم آب ریختم دادم خورد، امروز هر دومون بی‌کار بودیم، از فردا قرار بریم سرکار، خوبه هر دومون تو یه اداره آگاهی هستیم، نشستم جلوی تی‌وی و چند تا کانال رد کردم حوصلم سریده بود، رفتم سراغ لب‌تابم سریال گرگینه‌ام رو آوردم نگاه کنم که ارمیا گرفت ازم و گفت: ایناخیلی ترسناکن چه‌طوری نگاه می‌کنی؟

من: اینا که ترسی ندارن.

نشستیم هر دومون نگاه کردیم، وقتی قسمت اولش تموم شد رفتم آب گذاشتم بجوشه تا برنج رو دم کنم، وقتی جوش اومد برنجا رو ریختم و دم که کردم از آشپزخونه اومدم بیرون.

غذام کاملا پخته شده بود، ارمیا رو صدا زدم اومد برای نهار، با عشق و احساساتمون نهارمون رو خوردیم؛ ظرفا مال ارمیا بود خخخ، بی‌چاره ظرفا رو هم شست، هر دومون نمازمون رو خوندم و خوابیدیم، شب خونه مامان ارمیا دعوت شدیم که رفتیم با هم

اون جا، خیلی خوش گذشت موقع خواب برگشتیم خونه خودمون خوابیدیم تا صبح  
زودتر بریم اداره.

مرسانا

ساعت هشت بود از خواب بیدار شدم، دیدم ارمیا پیام داده که خودم برم اداره، اون  
کار داشته نتونسته بیدارم کنه زودتر رفته، منم لباسام رو پوشیدم و راه افتادم سمت  
اداره، اسلحهام هنوز دستم بود، یعنی زیر مانتوم قایم بود، همش بین راه حس  
می کردم یکی داره تعقیب می کنه؛ آخر یه جا ایستادم، مثلا خودمو مشغول نگه دارم  
تا ببینم میاد طرفم یا که توهم زدم، سریع یه نفر یه دستمال گذاشت جلو دهنم، منم  
می دونستم اگه بوش کنم بی هوش میشم، الکی خودمو شل کردم که دستمالو  
برداشت و منم از فرصتم استفاده کردم یه چند تا ضربه بهش زدم، در آخر هم من،  
هم اون خونی بودن لباسامون، دست بند رو برداشتم و زدم به دست پسره، اونو کشون  
کشون با خودم تا اداره بردم، حالم داشت بد می شد چون از بوی خون بدم می اومد،  
خودمو به زور رسوندم داخل و دقیقا جلوی پای ارمیا از هوش رفتم و دست پسره و  
دست من که بهش دست بند بود رو اشاره کردم سمت ارمیا.

بازم حالم بد شد، اه دیگه حوصله ندارم تا کی باید انقدر حالم بد بشه.

ارمیا: سلام خوبی؟! چی شده، اون پسره کی بود؟

من: اون می خواست بدزدتم، منم چند ضربه بهش زدم و چون محکم هم دیگه رو زده  
بودیم من دست بند زدم دستش به دست خودم و خودمو رسوندم اداره.

ارمیا: آره، اوهوم، تو که خوبی؟ جاییت درد نمی‌کنه؟

شام که خوردیم موقع عروس کشون من و ارمیا جلو بودیم مهیار و سما هم عقب.

مهیار حتی نمی‌خواست از سما جدا بشه، حاضر شد عقب بشینه، واقعا دیوونه هست. خونمون دقیقا مثل هم بود؛ دو تا خونه کنار هم یکی مال من و ارمیا اون یکی مال سما و مهیار، خونه‌هامونم انگار دوقلو بودن چون به شدت شبیه به هم هستن ولی وسایلی که توشون چیدیم مثل هم نیست، اون دیگه سلیقه‌ی خودمونه.

هر کدوممون جلوی خونه خودمون ایستادیم، از پدر و مادرمون خداحافظی کردیم، گریه‌ام گرفته بود ولی با وجود مهیار تونستم خودمو نگه دارم، بعد از خداحافظی هر کدوممون رفتیم خونه خودمون، هنوز در رو نبسته بودم که ارمیا در رو محکم بست و منو محکم تو بغلش فشرد وگفت: آماده‌ای خانومم بشی؟

من: فکر نکنم آماده باشم، حال ندارم خسته‌ام.

دیدم ارمیا بغ کرده نگاهشو ازم گرفت.

من: عزیزم من خیلی دوستت دارم.

ارمیا: منم عاشقتم خانومم

منو برد تواتاق خوابمون، از اول اتاق تا رسیدن به تخت، گل رز قرمز ریخته شده بود روی تخت، یه قلب خیلی خوشگل با گل رز درست کرده بود.

من: ارمیا؟

ارمیا: جونم؟

من: اینا کارای خودته؟

ارمیا: آره عشقم.

اون شب من از دنیای دخترونهام بیرون اومدم و شدم یه خانوم.

سما

تا رفتم تو خونمون، مهیار از پشت بغلم کرد و با زمزمه‌های عاشقانه‌اش با دنیای دخترونهام خداحافظی کردم، صبح زود بیدار شدم، رفتم حموم وقتی اومدم بیرون دیدم تختمون درست جمع شده و میز صبحونهام آماده بود، مهیارم رو میز منتظر من بود، اومدم روبه‌روش نشستم، چایی ریختم دیدم داره همین جوری نگاهم می‌کنه گفتم: چیزی شده مهیارم؟

مهیار: نه عشقم، فقط می‌بینم امروز خانوم‌تر شدی واسه من.

با خجالت سرمو انداختم پایین.

مهیار: عشقم خجالت نداره، خودتو این جوری نکن و گرنه می‌خورمتا.

با تمام عشق زل زدیم بهم.

مرسانا

صبح زودتر از ارمیا ز خواب بیدار شدم و رفتم حموم، یه دوش گرفتم اومدم بیرون و یه تاپ و یه شلوارک برداشتم پوشیدم، موهامم باز گذاشتم رفتم آشپزخونه چای ساز رو

روشن کردم؛ پنیر و پسته و گردو و بادام و مربا و کره و حلوا شکری و نون تست برداشتم. همشون رو با سلیقه خاصی که تا حالا از خودم رویت نکرده بودم چیدم، چایی ساز به جوش اومد، چای دم کردم ریختم تو استکان و رفتم تا ارمیا رو بیدار کنم که صدای شرشر آب معلوم شد، آقا حموم تشریف دارن، منم رو تخت رو درست کردم، اتاقمونو تمیز کردم که آقا گفت: مرسانا یه حوله برام بیار.

من: چشم، الان میارم.

سریع رفتم از تو کمد یه حوله برداشتم و دادم بهش، حوله پیچ از حموم اومد بیرون.

من: ارمیا.

ارمیا: جونم.

من: صبحونه درست کردم، بدو بیا من رفتم.

ارمیا: باشه، الان میام لباس بپوشم، تو برو.

رفتم نشستم رو صندلی، منتظر ارمیا بودم که زنگ در رو زدن، آیفون رو جواب دادم: بله؟

مامانم: دخترم باز کن در رو.

در رو باز کردم که مامانم و مامان ارمیا اومدن داخل، منم راهنماییشون کردم داخل سالن پذیرایی.

من: الان میرم براتون چایی بیارم.

مامان ارمیا: دخترم زحمت نکش، من و مامانم برات کاجی آوردیم.

من: ممنون.

از خجالت، رنگم سرخ و سفید می‌شد که ارمیا اومد و باهاشون سلام احوال‌پرسی کرد و مادرش گفت: پسرم، خانومت رو ببر آشپزخونه بشینین صبحونتون رو بخورید و این کاجی‌ها رو هم بده زنت بخوره ما دیگه میریم.

ارمیا: خوب بمونین ناهار این‌جا.

من: آره بمونین، زنگ می‌زنم بابا اینا هم بیان.

مامان ارمیا: ممنون عروس گلم، ما میریم لازم نیست خودتو به زحمت بندازی گلم.

من: نه بابا، زحمت چیه!

مامان خودم: نه دیگه میریم، فعلا خداحافظ.

ازشون خداحافظی کردم نشستم صبحونه بخورم دوباره چایی ریختم که دیدم ارمیا زل زده بهم.

من: چیزی شده چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

ارمیا: نه چیزی نیست، فقط باورم همیشه اومدیم سر خونه زندگیمون!

من: باورت بشه.

ارمیا: بردار کاجی‌ها رو بخور.

من: نه نمی‌خورم خوشم نمیاد.

ارمیا: نخوری خودم دهنتم می‌کنم.

کاسه رو برداشت و یه قاشق برداشت و تا خواست دهنم کنه رفتم سمت دست‌شویی

بالا آوردم، البته گلاب به روتون.

ارمیا: مرسانا! چت شد دختر؟ در رو باز کن مرسانا.

من: حالم بد شد، لطفا کاجی‌ها رو ببر یه جا دیگه.

عوق هی بیشتر بالا می‌آوردم.

ارمیا: باشه نمیدم بخوری بیا بیرون.

من: اومدم هوف.

ارمیا: چرا این جور شدی؟

گوشیم زنگ خورد ارمیا رفت جواب بده مامانم بود، به ارمیا گفته بودند کاجی رو بخوره دخترم حالش بد میشه ارمیا هم خندیده بود و گفته بود هنوز نخورده حالش بد شد و قطع کرد.

من: من حالم بد میشه اگه حتی چیزی رو که دوست ندارم بو کنم.

ارمیا: آهان، خوب زودتر می‌گفتی این جور میشی.

من: ناهار چی دوست داری برات بپزم؟

ارمیا: اگه قورمه سبزی درست کنی ممنون میشم خانومم.

من: حتما، الان میرم درست کنم.

سریع رفتم از تو یخچال، گوشت گوسفند برداشتم تا یخش باز بشه، یه دونه پیاز برداشتم رنده کردم، ریختم تو قابلمه و کمی روغن ریختم، کمی که تفت دادم گوشت رو هم اضافه کردم تفت دادم، نمک و فلفل و زردچوبه هم کمی اضافه کردم، بعد نگاه کردم دیدم سبزی تازه نداریم، سبزی خشک که از قبل تو آب نم کرده بودم برداشتم، انداختم تو قابلمه و تفتشون دادم تا تیره رنگ شد و بعد آب ریختم و لوبیای جوشونده

رو ریختم و یک لیموعمانی تخم‌هاشو در آوردمو انداختم، کمی آب لیمو هم اضافه کردم، در قابلمه رو بستم و وقتی به جوش اومد شعله رو کم کردم تا جا بیوفته تا ظهر، رفتم برنج نم کردم؛ یکم گرم شده بود رفتم سر یخچال تا آب سرد بردارم که یکی دور کمرو گرفت، ارمیا بود، آب رو برداشتم یه لیوان ریختم خوردم دیدم همون جوری داره نگاهم می‌کنه.

من: آب می‌خوای برات بریزم؟

ارمیا: آره بریز.

یکم آب ریختم دادم خورد، امروز هر دومون بی‌کار بودیم، از فردا قرار بریم سرکار، خوبه هر دومون تو یه اداره آگاهی هستیم، نشستم جلوی تی‌وی و چند تا کانال رد کردم حوصلم سریده بود، رفتم سراغ لب‌تابم سریال گرگینه‌ام رو آوردم نگاه کنم که ارمیا گرفت ازم و گفت: ایناخیلی ترسناکن چه‌طوری نگاه می‌کنی؟

من: اینا که ترسی ندارن.

نشستیم هر دومون نگاه کردیم، وقتی قسمت اولش تموم شد رفتم آب گذاشتم بجوشه تا برنج رو دم کنم، وقتی جوش اومد برنجا رو ریختم و دم که کردم از آشپزخونه اومدم بیرون.

غذام کاملا پخته شده بود، ارمیا رو صدا زدم اومد برای ناهار، با عشق و احساساتمون ناهارمون رو خوردیم؛ ظرفا مال ارمیا بود خخخ، بی‌چاره ظرفا رو هم شست، هر دومون نمازمون رو خوندم و خوابیدیم، شب خونه مامان ارمیا دعوت شدیم که رفتیم با هم اون‌جا، خیلی خوش گذشت موقع خواب برگشتیم خونه خودمون خوابیدیم تا صبح زودتر بریم اداره.

ساعت هشت بود از خواب بیدار شدم، دیدم ارمیا پیام داده که خودم برم اداره، اون کار داشته نتونسته بیدارم کنه زودتر رفته، منم لباسام رو پوشیدم و راه افتادم سمت اداره، اسلحه‌ام هنوز دستم بود، یعنی زیر مانتوم قایم بود، همش بین راه حس می‌کردم یکی داره تعقیبم می‌کنه؛ آخر یه جا ایستادم، مثلا خودمو مشغول نگه دارم تا ببینم میاد طرفم یا که توهم زدم، سریع یه نفر یه دستمال گذاشت جلو دهنم، منم می‌دونستم اگه بوش کنم بی‌هوش میشم، الکی خودمو شل کردم که دستمالو برداشت و منم از فرصتم استفاده کردم یه چند تا ضربه بهش زدم، در آخر هم من، هم اون خونی بودن لباسامون، دست‌بند رو برداشتم و زدم به دست پسره، اونو کشون کشون با خودم تا اداره بردم، حالم داشت بد می‌شد چون از بوی خون بدم می‌اومد، خودمو به زور رسوندم داخل و دقیقا جلوی پای ارمیا از هوش رفتم و دست پسره و دست من که بهش دست‌بند بود رو اشاره کردم سمت ارمیا.

بازم حالم بد شد، اه دیگه حوصله ندارم تا کی باید انقدر حالم بد بشه.

ارمیا: سلام خوبی؟! چی شده، اون پسره کی بود؟

من: اون می‌خواست بدزدتم، منم چند ضربه بهش زدم و چون محکم هم‌دیگه رو زده بودیم من دست‌بند زدم دستش به دست خودم و خودمو رسوندم اداره.

ارمیا: آره، اوهوم، تو که خوبی؟ جاییت درد نمی‌کنه؟

من: نه فقط حالم از بوی خون بد شده همین!

ارمیا: خوب بیا بریم، حساب پسره رو هم می‌رسم.

من: ممنون، دوستت دارم عشق من.

ارمیا: منم عاشقتم عشقم.

\*\*\*

پنج سال بعد

مرسانا

بچه‌های خوشگلم کجایی؟ بابا می‌خواستم چند لحظه باهاتون بازی کنم.

آراد: خوب مامانی مالو نمی‌بری پالک، خوب گول دادی!

آیلین: لاست می‌گه، مامان تولو خدا بلمون دیه.

ارمیا: سلام سلام پسر خوش‌تیپم و دختر خوشگلم، من چه قدر از دیدنتون خوش‌حال

شدم؟

آیلین: بابایی از دیدنت خوش‌قلب شدم.

آراد: ولی من خوش‌تیپ شدم.

ارمیا: حالا چی شده دارین با مامانتون دعوا می‌کنین؟

آراد و آیلین با هم: خوب مامانی گول داده بود مالو ببله پالک.

ارمیا: برید حاضر بشین خودم شما رو با مامانتون می برم پارک.

آیلین و آراد: هولاً

با لبخندم نظاره گر دو تا بچه هام بودم، دوتا دوقلو مثل من و مهیار.

ارمیا: خوب شد نمردیم و لبخند خانوممونم دیدیم.

من: عه این چه حرفیه!

ارمیا: مرسانا تو بزرگترین هدیه ای هستی از طرف خداوند که برای من داده شده، هدیه ای زیبا، هدیه ای باهوش، هدیه ای با دو تا بچه ای شبیه خودش که خوشگلن، من شما رو با هیچی عوض نمی کنم هدیه های خدایین شما.

من: خوب منم تو رو با هیچی عوض نمی کنم عاشقتم ارمیا.

ارمیا: منم عاشقتم هدیه ی خدا.

مهسا و حسین دو تا دختر دارن به اسم دنیا و دیانا.

مهیار و سما اونا هم مثل ما دوقلوهای شیطونی دارن به اسم ماهرخ و میلاد.

سیما و اشکان اونا هنوز یه دونه بچه دارن که خل و دیوونه است خخخ، به اسم بارانا.

لیدیا و جاسپر ازدواج کردن و خوش حالن و هنوز بچه ندارن.

استایلز و جولیا ازدواج کردن ولی هنوز بچه ای ندارن.

ولی کلارک یه دونه دختر و دو تا پسر داره، ترانه و متین و محمد.

همگی از این که با هم هستیم خوش‌حالیم و تو زندگیمون عشق هست، عشقی که هیچ وقت هیچ کس نمی‌تونه از بین ببردش.

عشق یعنی مستی و دیوانگی!

عشق یعنی با جهان بیگانگی!

عشق یعنی شب نخفتن تا سحر!

عشق یعنی سجده با چشمان تر!

عشق یعنی سر به دار آویختن!

عشق یعنی اشک حسرت ریختن!

عشق یعنی در جهان رسوا شدن!

عشق یعنی سست و بی‌پروا شدن!

عشق یعنی سوختن با ساختن!

عشق یعنی زندگی را باختن!

آدم عاشق به آسانی نمی‌میرد، یک روز سرد بارانی

دستش رامی‌گذارد روی قلبش و اجازه می‌دهد

دلش آرام آرام بگیرد.

نوشت:

من از این عشق رد نمی‌شوم

من در این عشق حل می‌شوم

نوشت:

بیزارم از روزهای سرد بارانی

دفترش را بست

و دستش را روی قلبش گذاشت.

پایان.